

شپ نامی لکزن آاور

اثر جدید ایک نویسنده امریکانی

کتاب پلیسی و جنائی جالب و خواندنی



مترجم: یوحنا المنصوری

پہلی بار امریکا اور اروپا منشر شد
نئی دنیا میں ایک بہت جدید

آئی
۲۰

نشریه هفدهم پلیسی از انتشارات گلچین

اثر جدید : يك نویسنده آمریکائی

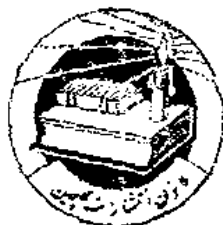
شب‌های لرز آور

مهیج‌ترین داستان پلیسی و جنائی ، دینامیک باسبک جدید .
که پس از خواندن خاطره آن هرگز از ذهنتان محو نخواهد شد

مترجم : ذبیح‌الله منصوری

حق چاپ محفوظ

از انتشارات



پشت شهرداری ساختمان انظر پور

سازمان چاپ خیام

يك كتاب سرگرم كننده
كه در سال ۱۹۶۵ ميلادی
در امریکامنتشر شده است

مقدمه مترجم

در قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم میلادی سرگذشت‌های جنائی و پلیسی، خویشاوند فقیر ادبیات جهانی بود و اهل فضل، آن را جزو آثار ادبی نمیدانستند و حق هم داشتند.

برای این که سرگذشت‌های جنائی و پلیسی در قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم جزیک سلسله سرگذشت‌های مبتذل چیزی نبود و یک مرد یا زن تحصیل کرده و مطلع رغبت نمی نمود آن سرگذشت‌ها را بخواند

فقط یک مشت عوام که اندک سواد داشتند آن سرگذشت‌ها را میخواندند

ولسی (کونان دوویل) انگلیسی نویسنده سرگذشت‌های (شرلوک هولمز) در آخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم سرگذشت‌های جنائی و پلیسی را از ابتذال خارج کرد و داستان‌هایی نوشت که منطبق با عقل بود

عده‌ای کثیر از نویسندگان جنائی سبک (کونان دوویل) را تقلید کردند و بعد در نیمه اول قرن بیستم میلادی (قرن معاصر)

يك بانوی نویسنده انگلیسی با اسم (آگاتا کریستی) که بنده او را به‌موطنان شناسانیدم و آثارش را برای اولین بار ترجمه کردم داستانهای پلیسی و جنائی را دارد عرصه‌ای جدید کرد و قهرمانان این نوع افسانه‌ها را جان‌داد .

قبل از (آگاتا کریستی) قهرمانان نود درصد از داستان‌های پلیسی موجوداتی بودند که پنداری روح و احساس ندارند ولی این بانوی انگلیسی قهرمانان سرگذشت‌های خویش را مثل قهرمانان سرگذشت‌های ادبی دارای روح و احساس کرد و عشق و عاطفه و روان‌شناسی را وارد داستان‌های پلیسی نمود .

از جنگ جهانی دوم یعنی از شانزده سال باین طرف نویسندگان پلیسی و جنائی امریکا ، سبک موسوم به (دینامیک) را که بزبان فارسی می‌توان سبک مهیج خواند وارد داستان‌های پلیسی و جنائی کردند و داستانی که بعنوان (شب‌های وحشت آور) اینک تقدیم می‌شود نمونه‌ای از این سبک است .

شاید بعضی از افراد که این کتاب را بدست میگیرند اطلاع داشته باشند که مترجم این کتاب نویسنده ایست قدیمی و سالخورده ، و بیشتر کتابهایی که من اکنون در مجلات منتشر میکنم کتابهای تاریخی است و ذوق من طوری شده که برخلاف دوره جوانی ، دیگر رغبت بترجمه کتابهای پلیسی ندارم معه‌ذا باید بگویم که بعضی از آنها ، خوب نوشته می‌شود و اگر ، از نظر تکنیک نویسنده‌گی ، این گونه کتابها عالی نباشد باری سرگرم‌کننده است .

من آشنایانی دارم که از رجال برجسته این کشور هستند و برخی از آنها دانشمند هم می باشند مع هذا اگر يك كتاب پلیسی خوب نوشته شده باشد آن را میخوانند و در کشورهای دیگر نیز چنین است یعنی طبقه بااطلاع و تحصیل کرده داستانهای پلیسی را (اگر خوب نوشته شده باشد) مطالعه می کنند .

بهمین جهت امروز دیگر کتابهای پلیسی و جنائی خویشاوند فقیر ادبیات نیست و مورد نفرت فضلا و ادبا نمی باشد مشروط بر اینکه نویسنده ای هنرمند آن را برشته تحریر در آورد .

در خاتمه این مقدمه باید بگویم بتازگی بعضی از نویسندگان ما ، کتابهای بسبک کتب جنائی و پلیسی امریکا و اروپا ، ولی با صحنه های ایرانی می نویسند و این نوع کتابها طوری باصطلاح نجسب می شود که بایک من سریش هم نمیتوان آن را بزنگی ما ایرانی ها چسبانید و انتریک کتابهای پلیسی امریکائی خاص مردم آن کشور و صحنه های زندگی کسانی است که روحیه و طرز فکر آنها غیر از ما می باشد و نمیتوان انتریک داستان و فیلم های جنائی امریکا و اروپا را وارد صحنه های زندگی ما ایرانیان کرد .

بیش از این بخوانند گان در دسر نمیدهیم و متن کتاب را شروع می نمائیم .

(مترجم)

این اولین بار است که
اثری از این نویسنده
امریکائی منتشر می شود

فصل اول

در وطن ما (یعنی امریکا) وقتی وارد يك موسسه بازرگانی می‌شوید اول بایک زن برخورد می‌کنید که با احتمال نود درصد منشی رئیس موسسه است .

و بعد از ورود باطاق آن زن که همواره در سرسرای موسسه بازرگانی می‌باشد باید با احتمال نود و نه درصد انتظار دیدن يك زن جوان و زیبارا داشته باشید .

آن روز که من برای مرتبه دوم وارد آن موسسه می‌شدم ، باز چشمم بزنی جوان و زیبا که در سرسری پشت میزی نشسته بود افتاد و سلام کردم وزن مزبور سر بلند نمود و لحظه‌ای مرا نگریست و گفت آقا بفرمائید بنشینید ... و آقای (بی‌کاب) تا يك ربع دیگر شما را خواهد پذیرفت .

من نشستم و زن مزبور که چیزی را ماشین میزد بکار خود ادامه داد .

با این که هنوز (بی‌کاب) رئیس موسسه را ملاقات نکرده بودم از طرز برخورد آن زن حدس زدم که از رئیس موسسه جواب منفی

خواهم شنید .

زیرا مرتبه اول که بآن موسسه مراجعه کردم ، آن زن با من گرم گرفت چون پیش بینی می نمود که من در آن جادارای شغلی خواهم شد و همکار او خواهم گردید و میخواست که پیشاپیش دوستی مرا جلب کند .

ولی در آن روز ، بعد از اینکه وارد شدم و نشستم ، کوچکترین اعتنائی بمن نکرد و مثل این بود که من در آن اطاق حضور ندارم . من برای این که زن را بحرف بیاورم حالش را پرسیدم لیکن او با يك جواب کوتاه و سریع بمن فهمانید که مایل به صحبت نیست . بعد از يك ربع ساعت آقای (بیقاب) رئیس موسسه مرا احضار کرد و من از جا برخاستم و باطاق اورفتم و باتبسم سلام کردم . او هم مثل منشی خود مرا باسردی پذیرفت و گفت بفرمائید بنشینید و من طوری تظاهر کردم که گوئی متوجه بروت اوشده ام . بعد گفت آقا متاسفانه ما نتوانستیم بدرخواست شما ترتیب اثر بدهیم .

من که تا آن موقع تبسم می کردم بالحنی رسمی گفتم آقای (بیقاب) چرا نتوانستید بدرخواست من ترتیب اثر بدهید ؟
(بیقاب) در جواب من بالحن جدی گفت آقا ، این موضوعی است که مربوط بخود ما می باشد .

گفتم آقا معذرت می خواهم ... این موضوع مربوط بمن نیز هست زیرا هفته قبل شما بمن گفتید که من می توانم خود را یکی از

کارمندان این موسسه بدانم و امروز می گوئید که درخواست من برای کار کردن در این موسسه پذیرفته نمیشود و من باید بدانم شما بچه مناسبی تصمیم خود را تغییر دادید .

(بیقاب) چند لحظه سکوت کرد و من منتظر بودم که آن مرد ، بخشم در آید و نسبت بمن پر خاش کند و لسی وی با لحن ملایم گفت چون این موضوع به نفع شماست من حاضرم بگویم که چرا شما پذیرفته نشدید .

گفتم خواهش میکنم که بگوئید (بیقاب) گفت بطوری که می دانید ما میخواهیم شمارا برای ریاست نگهبانان خود استخدام کنیم و رئیس نگهبانان ما که مسئول امنیت کارخانه میباشد جزو صاحب منصبان بشمار می آید و از اعضای عالی رتبه موسسه است .

و وقتی ما میخواهیم یک عضو عالی رتبه را استخدام کنیم ، فقط صلاحیت شغلی او را در نظر نمیگیریم بلکه به شخصیت معنوی او هم توجه مخصوص داریم .

من که منتظر نتیجه صحبت بودم سکوت کردم و وی گفت : وقتی شما ، بما مراجعه کردید و مشاغل سابق خود را ذکر نمودید . ما متوجه شدیم که بدرد ما میخورید ولی لازم بود که در خصوص شخصیت اخلاقی و روحیه شما هم تحقیقی بشود و بهمین جهت ما راجع بسوابق شما تحقیق کردیم .

من حیرت زده گفتم آیا راجع به سوابق روحی و اخلاقی من تحقیق کردید ؟

او گفت بلی و این تحقیق را به موسسه (متد) واگذار نمودیم
و آن موسسه که در این گونه تحقیقات تخصص دارد گزارشی برای
ما فرستاد .

بعد از این حرف (بیقاب) در کاغذهائی که روی میز او بود جستجو
کرد و چند ورق کاغذ از زیر آنها بیرون آورد و گفت آقا در پرسش
نامه ای که شما همین جا پر کردید و بما سپردید چند نکته را فراموش
نمودید .

گفتم آقا من بتمام سئوالاتی که در پرسش نامه وجود داشت
جواب دادم و چیزی را فراموش نکردم :

(بیقاب) گفت این طور نیست و شما در پرسش نامه ننوشتید که
زن دارید .

گفتم من حقیقت را نوشتم زیرا زن ندارم .

(بیقاب) گفت تحقیقات موسسه (متد) نشان می دهد که در
گذشته متاهل بودید و می باید این موضوع را در پرسش نامه عیننوشتید.
گفتم آقا تاهل من در گذشته چهربط با ریاست نگهبانان این
موسسه دارد که من آن را بنویسم .

(بیقاب) گفت این موضوع ، بطور مستقیم ، مربوط به ریاست
نگهبانان نیست ولی معرف روحیه و شخصیت شماست زیرا دوره زناشوئی
شما بیش از سه ماه طول نکشیده بود و همسر شما ، از شما بداد گاه
شکایت کرد و باستاناد (آزار روحی) درخواست طلاق نمود .

گفتم من مردی نبودم که زنم را بیازارم و برعکس خیلی میل

داشتم که او در خانه من احساس راحتی و سعادت کند ولی او بهانه گیر بود و بعد از سه ماه زناشوئی از من جدا شد .

ولی فرض می کنیم که من یک شوهر بد اخلاق بودم و با زخم سلوک نمی کردم ... آیا این موضوع مانع از این است که من عهده دار حفظ امنیت کارخانه شما بشوم .

(بیقاب) گفت آقا ، این موضوع معرف شخصیت شماست .

من سیگاری آتش زدم و نفسی کشیدم و گفتم آقا ، لازم است بگویم که من در کودکی خوردن آلبالو و گیلاس را دوست میداشتم و هنوز قسمتی از این عادت طفولیت در من باقی است .

(بیقاب) پرسید آیا شما دوره تحصیلات متوسطه را در فیلا دلفی گذرانیده اید ؟

گفتم مقصود شما از این سؤال چیست ؟

(بیقاب) گفت آیا مدرسه متوسطه ای که شما در آن تحصیل میکردید مختلط بود و دختران هم در آن تحصیل میکردند ؟
گفتم بلی آن مدرسه مختلط بود .

(بیقاب) گفت در گزارشی که موسسه (متد) برای ما فرستاده نوشته است که شما را از آن مدرسه بیرون کردند زیرا هنگامی که یکی از دختران مدرسه را میبوسیدید غافل گیر شدید ؟

گفتم این موضوع درست است و مرا از آن مدرسه بیرون کردند در صورتی که میباید مدیر و معلمین مدرسه را بیرون کنند زیرا آنها این قدر شعور نداشتند که بفهمند وقتی یک عده دختر و پسر جوان

رادرېك مدرسۀ جادادند و آنهارووزی هشت ساعت باهم بودند ناگزير،
روزی هم خواهد آمد که يکديگر را خواهند بوسيد .

(بيکاب) گفت سوابق اخلاقی و روحی شما نشان ميدهد که يک
مرد مورد اعتماد نيستيد .

گفتم اگر من مورد اعتماد نيستم چگونه در ارتش امريکا مرا
برای خدمت پذيرفتند و بعد هم موسسه ای در (توکیو) پایتخت ژاپون
مرا بخدمت پذيرفت و من دو سال در آن موسسه کار کردم در صورتی که
يک موسسه امريکائی بود .

(بيکاب) گفت ما منکر لياقت شما نيستيم و تصديق می کنيم
که از اين حيث مردی لايق هستيد ليکن کسی که يکی از اعضای
عالی رتبه موسسه مامی شود بايد علاوه بر صلاحيت شغلی از نظر روحی
و اخلاقی منزه باشد و ما نمیتوانيم از نظر روحی و اخلاقی بشما اعتماد
داشته باشيم .

گفتم از اين قرار ، چون زن من بعد از سه ماه زندگی زناشویی
از من طلاق گرفت و چون من در آغاز جوانی در يک مدرسۀ مختلط، يک
دختر جوان را بوسيده ام ، لذا حق زندگی کردن و نان خوردن ندارم
آيا همین طور است ؟

(بيکاب) گفت سوابق شما منحصر باینها نيست و اگر باعث
تصديع شما نمی شوم بقيه راهم بگويم .

گفتم از اين قرار شرح سوابق من دنبالۀ دارد ؟

(بيکاب) گفت بطوری که موسسه (متد) بما اطلاع ميدهد در

حال حاضر حساب شما، در بانک، هشتاد و پنج دلار و سی سنت است و پرداخت دو قسط اتومبیل شما بتأخیر افتاده و پرداخت کرایه شما هم بتأخیر می‌افتد ولی قبل از پایان ماه دیگر می‌پردازید و بعضی از شب‌ها هم در آپارتمان خود طوری غوغا برپا می‌کنید که مانع از خوابیدن همسایه‌ها می‌شوید؟

پرسیدم آیا مؤسسه (متدی) بشما اطلاع نداده که من برای چه در آپارتمان خود غوغا برپا می‌کنم؟

بی‌کاب گفت نه... این موضوع را نگفته است.

گفتم هر وقت که یک زن زیبا با من دوست می‌شود و موافقت می‌کند که به منزل من بیاید چون به اتفاق میرقصیم همسایه‌ها ناراحت می‌شوند.

(بی‌کاب) گفت در هر حال سوابق روحی و اخلاقی شما چنین بوده و هست و چون نمیتوانیم از وجود شما در این مؤسسه استفاده کنیم بهتر این است که باین مذاکره خاتمه بدهیم.

من از جا برخاستم و قبل از اینکه از در خارج شوم گفتم:

- آقای (بی‌کاب) شما خوب است که بجای یک انسان یک ماشین را استخدام کنید زیرا محال است که انسانی وجود داشته باشد و در سوابق او نتوان بعضی انحرافات کوچک یا بزرگ یافت.

بعد بدون خدا حافظی از اطاق او خارج گردیدم و وارد اطاق زنی که پشت ماشین تحریر نشسته بود شدم.

وقتی من وارد اطاقش گردیدم آن زن چنین نشان داد که ورود

مرانديده وهمچنان مشغول ماشين زدن بود و من از او پرسيدم: خانم...
آيا شما بكار خودتان در اين موسسه علاقمند هستيد يانه ... و ميل داريد
كماكان در اين موسسه كار كنيد ياخير؟

زن با تعجب گفت . بلي آقا من بكار خود علاقمند هستم .
گفتم در اين صورت سعي كنيد كه كرايه خانه خود را در اول
هر ماه بپردازيد و هر گز اتومبيلي را با قسطاخريداري نكنيد و اگر
كرديد بكوشيد كه پرداخت اقساط اتومبيل عقب نيفتد و هيچ وقت
يك ميهمان را بخانه خود راه ندهيد كه مجبور شويد با او بر قصيدوزنهار
كه هرگز يك مرد جوان را نبوسيد .

زن باشكفت گفت آقا ، اين حرفها چيست كه مي زنيد ؟
گفتم خانم من اين حرفها را به خير و صلاح شما ميگويم چون
اگر تخلف كنيد موسسه (متد) يك گزارش مفصل براي رئيس شما
ميفرستد و شما را از اين موسسه بيرون مي كنند .

زن گفت آقا مگر ديوانه شده ايد كه نامربوط ميگوئيد ؟
گفتم من ديوانه نيستم ولي آقاي (بيك) ياموسسه اي كه او
را بسمت مدير انتخاب كرده ديوانه است .

آنگاه از اطاق آن زن خارج گرديدم و از موسسه مزبور بيرون
رفتم و در خيابان سوار اتومبيل خود كه پرداخت دو قسط از بهاي آن
بتاخير افتاده بود شدم و براه افتادم و بخود گفتم كه موسسه (متد)
با تمام زرنگي خود نتوانست بفهمد كه من علاوه بر هشتاد دلار و
سي سنت كه در بانك دارم ، داراي هفتصد دلار سهام قرضه خزاندهاري

امریکا می باشم و هر موقع که بخواهم می توانم با کسر ۳ درصد پول آن را از خزانه داری دریافت کنم .

بعد از اینکه قدری راه پیمودم مقابل کافه ای که روزها با آنجا

میرفتم توقف کردم و وارد کافه شدم که يك لیوان آبجو بنوشم .
کسانی که هر روز به يك کافه میروند ، خواه ناخواه با بعضی از مشتریان کافه آشنائی پیدامی کنند و یکی از مشتریان آن کافه که در یکی از آژانس های تبلیغات و آگهی کار می کرد با من آشنا شده بود و میدانست که من در جستجوی کار هستم و از من پرسید آیا موفق شدیدی یا نه .

گفتم من امیدوار بودم که امروز موفق شوم ولی متاسفانه (تحقیق مربوط به سوابق اعضای عالی رتبه) مانع از موفقیت من شد و يك شغل خوب از دستم رفت ... راستی آیا شما موسسه (متد) را می شناسید و میدانید که در کجاست .

آن مرد گفت موسسه (متد) امروزیکی از موسسات پول ساز این شهر است و تصور می کنم که بزودی شعب آن در ایالات امریکا مفتوح خواهد شد .

(توضیح - پول سازی بمفهوم تحصیل کردن پول فراوان اصطلاحی است که ذوق سلیم فارسی زبانان آن را نمی پسندد و مترجم هم میل ندارد که این کلمه را بکار ببرد ولی این کلمه هم مثل کارگردان (در تاتر و فیلم برداری و کلمه (سخنگو) بمعنای کسی که به نمایندگی از طرف شخص یا موسسه یا هیئتی صحبت کند طوری متداول شده که اگر چیزی

دیگری بجای آن بگذاریم خواننده نخواهد فهمید - مترجم)
این موسسه بدوایک نوع موسسه دلای و کار گشائی بود و به سوابق
اشخاص توجه نداشت تا اینکه ضمن کارهای دلای و کار گشائی متوجه شد
که پی بردن به سوابق اشخاص ممکن است که برای بعضی دیگر جالب
توجه باشد و رفته رفته نوع کار خود را تغییر داد و اسم موسسه را عوض
کرد و نام آنرا (متد) نهاد (در زبان انگلیسی متد بمعنای اصل یا اصول
می باشد - مترجم) و اینک موسسه ایست مخصوص کاوش در سوابق
زندگی اشخاص .

پرسیدم آدرس این موسسه کجا است ؟
جواب داد محل کار این موسسه در طبقه هفتم عمارت (ستاره) در
خیابان بیست و هشتم است .
گفتم من باید بروم و سری باین موسسه بزنم .
آشنای من نظری بمن انداخت و گفت برای خود درد سر درست
نکنید .

گفتم کسی که بیکار است اگر درد سری برای خود درست
کند ، لااقل مشغول بکاری میشود و از بیکاری نجات پیدا میکند .
آشنای من گفت اگر موسسه (متد) گزارشی نامساعد راجع
بشما داده ، بوظیفه خود عمل کرده است .
گفتم اگر موسسه (متد) میخواست بوظیفه خود عمل کند ،
کارهای خوب و برجسته مراهم گزارش میداد و فقط بذکر معایب
نمی پرداخت .

من در زندگی خود خیلی کارهای برجسته کرده‌ام و در جنگ گره
چند مرتبه هم قطارها و صاحب‌منصبان خودمان را از مرگ نجات دادم و
دو مرتبه در فصل تابستان اطفالی را که در استخر شنا در حال مرگ بودند
از مرگ رهایی دادم ولی در گزارش موسسه (متد) اثری از هیچیک از
اینها نیست و در عوض نوشته‌اند که من زنم را طلاق دادم و پرداخت قسط
اتوموبیلم بتاخیر افتاده و غیره .

ویک چنین موسسه ولو اسمی انتخاب کرده باشد که نشان بدهد
اصولی است یک موسسه بی طرف و اصولی بشمار نمی‌آید بلکه مرکزی
است برای جاسوسی و (شانناژ) و من باید بروم و این موسسه و مدیر
آن را ببینم .

آشنای من گفت آخر موسسه (متد) به جنبه مثبت اعمال مردم
کاری ندارد و میکوشد که موارد ضعف و اعمال منفی آنها را
کشف نماید .

گفتم گزارشی که این موسسه برای دیگران تهیه میکند
اساس و مآخذ قضاوت مدیریک موسسه دیگر مثل (بیکاب) نسبت به مردم
می‌شود و وقتی فقط سوابق سیاه اشخاص را ذکر کرد و اشاره‌ای به
شجاعت ها و فداکاریها و اعمال مثبت آنها ننمود حق مردم را تضییع
می‌نماید و بالاتر از این مردم را قربانی میکند .

اگر این موسسه در گزارش خود نوشته بود که من دو طفل را از
مرگ نجات دادم و در جنگ گره با فدا کردن جان خود بدفعات جان
همقطارهای خود را خریدم بطور حتم در موسسه‌ای که مدیر آن

(بیقاب) است استخدام می شدم .

خاصه آنکه آنها مرا برای ریاست نگهبانان کارخانه خود
میخواستند و صفات شجاعت و فداکاری در مردی که باید فرمانده
دسته از نگهبانان بشود ممدوح است .

ولی چون ضمن معرفی سوابق زندگی من فقط وقایع منفی را
ذکر کردند من از کار کردن در موسسه ای که میخواست مرا استخدام
کند محروم شدم .

بعد به صحبت خود با آن مرد خاتمه دادم و از کافه خارج شدم و راه
خیابان بیست و هشتم را پیش گرفتم .

پیدا کردن موسسه (متد) در طبقه هفتم عمارت (ستاره) کاری
بود آسان و بعد از این که وارد موسسه مزبور شدم مشاهده کردم که
زنی پشت ماشین تحریری نشسته ولی آن زن با زنی که در موسسه (بیقاب)
پشت ماشین تحریر نشسته بود ، خیلی فرق داشت .

یعنی زن موسسه متد چون یک فرشته آسمانی بشمار می آمد و وزن
موسسه (بیقاب) مثل خدمتکار او .

موهای طلائی آن زن ، آزاد ، روی شانه های او ریخته بود و چشمهای
آبی رنگش وقتی بمن افتاد حس کردم که نمیتوانم بدون اضطراب باشم
لباس زن عبارت بود از یک پیراهن کوتاه بی آستین و یک دامنه
سیاه ، و یک گل از پلاتین (طلائی سفید) در طرف چپ سینه اش روی پیراهن
وزیر شانه بنظر میرسید .

من وقتی لباس ساده او را دیدم ، متوجه شدم وقتی یک زن ، زیبا

باشد هر لباسی که بپوشد ، زیبایی وی آن لباس را بجلوه در میآورد و
بمناسبت زیبایی آن زن ، من پیراهن و دامن سیاه او را از لباس تشریفات
ملکه انگلستان قشنگتر و برازنده تر می دیدم .

در پشت سر آن زن دری بود که من حدس زدم اطاق مدیر موسسه
آنجاست و اطراف میز خانم زیبا گشتم و خود را به پشت میز اورسانیدم
و بطرف درب مجاور دور زدم .

زن پرسید آنجا کجا میروید ؟

گفتم میخواهم مدیر موسسه متد را ملاقات کنم .
زن سؤال کرد با او چکار دارید ؟ جواب دادم میخواهم گوشه‌های
او را بگیرم و بکشم و قدری وی را تادیب نمایم .
آنوقت درب اطاق مجاور را باز کردم و وارد شدم ولی کسی
در آنجا نبود .

زن موطلائی از اطاق دیگر وارد اطاق مدیر موسسه شد و خود را
بمن رسانید و پرسید مگر شما از مدیر این موسسه مکدر هستید ؟
گفتم بلی خانم من یک شغل خوب پیدا کرده بودم و یقین داشتم که
مرا بکار می‌گمارند ولی مدیر این موسسه چوب لای چرخ من گذاشت
و گزارشی نامساعد را جمع بمن تهیه کرده و در نتیجه مرا جواب دادند و از آن
کار خوب محروم شدم .

پس از آن حرف روی یکی از صندلی های راحتی که در آن اطاق
بود نشستم و گفتم خانم خواهش میکنم که شما برای من از کپار
خود باز نمانید و بکار خود مشغول شوید و من این جا میمانم تا مدیر

این موسسه بیاید .

زن زیبا درب اطاق مجاور را بست و از جلوی من گذشت و رفت
و پشت میز تحریر با شکوه مدیر موسسه نشست و پرسید اسم شما
چیست ؟

گفتم اسم من (دیکسن) است و خیلی خوشوقتم که شما از آن
اطاق باین اطاق آمدید و بمن فرصت دادید که بیشتر شما را ببینم زیرا
دیدار شما سعادتى است که هر چه زیاده‌تر از آن برخوردار شوم بهتر
مى باشد .

زن موطلائی گفت اگر مدیر موسسه (متد) را ببینید با او
چه می‌کنید ؟

گفتم دو گوش اورا خواهم گرفت و تاب خواهم داد و ممکن است
هر دو گوش رئیس این موسسه را بکنم .

زن زیبا گفت مدیر این موسسه من هستم .

من بعد از شنیدن این حرف از تعجب نیم‌خیز کردم و گفتم آیا
مدیر موسسه (متد) شما هستید ؟

زن موطلائی گفت بلی آقا و آیا اینک که دانستید مدیر این موسسه
هستم قصد دارید گوش‌های مرا بکنید ؟

پرسیدم اگر شما مدیر این موسسه هستید چرا پشت میز خود
نبودید و در اطاق دیگر ماشین می‌زدید ؟

زن گفت بطوریکه می‌بینید حالا موقع ناهار است و کارمندان ما
رفته‌اند غذا بخورند و از جمله منشی من هم نه در اطاق مجاور کار می‌کند

برای صرف ناهار رفته است و من که در اینجا کار نداشتم پشت ماشین تحریر اونشستم و برای سرگرمی ماشین میزدم .

گفتم خانم اینك كه فهمیدم شما مدیر این موسسه هستید ناچارم از تصمیم خود منصرف بشوم ولی بدانید كه ضرری بزرگ بمن زدید . زن موظفاتی گفت ، آقا. گله نداشته باشید چون اگر ما راجع به سوابق شما تحقیق نمی کردیم ، موسسه ای دیگر این تحقیق را می کرد و در هر صورت يك گزارش راجع بسوابق شما به شخصی كه میخواست شما را استخدام کند می رسید .

پرسیدم این اطلاعات را راجع به سوابق اشخاص چگونه بدست می آورید ؟

زن موظفاتی گفت بسیاری از اشخاص حاضرند كه بدون دریافت يك شاهی پول و بی آنكه در کاری نفع و ضرر داشته باشند هر نوع اطلاع كه راجع بآن دارند در دسترس دیگران بگذارند و برای پی بردن به سوابق اشخاص از اینها استفاده می کنیم و در مورد شما فقط از اطلاعات سایرین استفاده می نمودیم و حتی تلفون شما را مورد کنترل قرار ندادیم گفتم كه شما می توانید تلفون مردم را مورد کنترل قرار بدهید ؟ زن موظفاتی گفت هر كس در هر نقطه از این شهر كه يك تلفون داشته باشد می تواند تلفون دیگران را تحت کنترل قرار بدهد و هر چه میگویند بشنود .

گفتم من این حرف را قبول نمی كنم و فقط مركز تلفون می تواند كه تلفونهای اشخاص را تحت کنترل قرار بدهد لاغیر .

زن موطلائی گفت اشتباه میکنید و من هم اکنون بشما نشان
خواهم داد که هر کس که يك تلفون داشته باشد می تواند تلفون دیگران
را تحت مراقبت قرار بدهد و صدای آنها را بشنود .

چون من منکر بودم که جز کارکنان مرکز تلفون کسی بتواند
به مکالمات تلفونی اشخاص گوش بدهد زن زیبا که خود را باسم (مارگو)
معرفی کرد گفت من اکنون بشما نشان خواهم داد که گوش دادن به تلفون
دیگران کاری است بسیار آسان پس از این گفته (مارگو) در اطاق
خود اشکافی را آگشود و يك دستگاه که در نظر اول مثل ماشین حساب بود
از آن بیرون آورد و گفت این يك دستگاه استراق سمع است و می توانم
با آن هر شماره تلفون را که مایل باشم تحت مراقبت قرار بدهم من
بدستگاه مزبور نزدیک شدم و مشاهده کردم که درون آن خیلی سیم
ولوله و لامپ وجود دارد و (مارگو) گفت این دستگاه که نام خاص
آن (لیس نینک تیل) می باشد يك مرکز تلفون كوچك است و وقتی به
جریان برق تلفون وصل شد بدان میماند که شما در يك مرکز تلفون
باشید و بخواهید که يك شماره از تلفون های مشترکین را تحت
مراقبت قرار بدهید .

(توضیح - لیس نینک تیل) دو کلمه انگلیسی است و معنای
تحت اللفظی آن (میز شنیدن) یا (تابلوی شنیدن) یا (پایگاه شنیدن)
می باشد جزء اول این کلمه یعنی (لیس نینک) در انگلیسی معنای شنیدن
را میدهد و جزء دوم (تیل) به معنای میز است لیکن چند معنای مجازی
هم دارد مثل تابلو و پایگاه و غیره و در قدیم (تیل) را بمعنای لوح هم بکار
میبردند - مترجم)

پرسیدم قیمت این دستگاه چقدر است؟ خانم (مارگو) گفت قیمت این دستگاه ششصد و لاراست ولی بکار بردن آن مشکل می باشد .
پرسیدم برای چه؟ جواب داد برای این که وقتی تلفون يك نفر را بوسیله این دستگاه تحت مراقبت قرار می دهیم میباید در تمام مدت روز و شب يك نفر کنار این دستگاه باشد و گوش بدهد چون نمیتوان پیش بینی کرد چه موقع به آن شخص تلفون می کنند یا خود او چه موقع تلفون میکند .

گفتم با اختراع این دستگاه مکالمات تلفونی دیگر دارای امنیت نیست .

(مارگو) گفت مدتی است که مکالمات تلفونی امنیت ندارد و در مراکز تلفون و بعضی از موسسات که احتیاج بکسب اطلاع دارند بوسیله همین دستگاه که حجم آن زیاد بود مکالمات مردم را می شنیدند. ولی بمناسبت وسعت حجم دستگاه استراق سمع و گرانی قیمت آن افراد عادی و موسسات کوچک نمیتوانستند که این دستگاه را فراهم کنند لیکن حالا، می توانند این دستگاه را با حجم کوچک و قیمت بالنسبه ارزان بسازند و بهمین جهت هر کس که یکی از دستگاهها را در خانه یا موسسه خود داشته باشد می تواند هر شماره تلفون را که بخواهد تحت مراقبت قرار بدهد و لذا هیچ کس هنگامی که بایک تلفون صحبت میکند امنیت مخابراتی ندارد مگر کسانی که دارای تلفن محرمانه هستند پرسیدم تلفون محرمانه چیست ؟

جواب داد تلفون محرمانه عبارت است از تلفونی که شماره آن

محرمانه است و در کتاب‌های اسامی مشترکین تلفون شماره آن به ثبت نمی‌رسد.

پرسیدم من تصور میکنم که حتی تلفون محرمانه هم از دستبرد دستگاه اشراق سمع مصون نیست برای این که آن تلفون هم بمرکز تلفون اتصال دارد و می‌توان با این دستگاه به مکالماتی که با آن تلفون می‌شود گوش داد.

(مارگو) گفت یگانه ضامن امنیت تلفون‌های محرمانه این است که دیگران شماره آن تلفون را نمیدانند و لذا نمی‌توانند که دستگاه اشراق سمع را با آن وصل کنند مگر بر حسب تصادف که این پیش آمد خیلی بعید است.

گفتم خانم از اطلاعاتی که بمن دادید متشکرم و اجازه میخواهم سئوالی از شما بکنم؟

(مارگو) گفت بفرمائید؟ گفتم میخواهم بپرسم که موسسه (بیکاب) که شمارا یعنی موسسه (متد) را مامور کشف سوابق من کرد برای این کار چقدر بشما حق الزحمه داد.

مارگو گفت روزی سی دولا ریما پرداخت گفتم اگر من این مبلغ را بشما بپردازم موافقت می‌کنید که تلفون یک نفر را که من معین میکنم تحت کنترل قرار بدهید؟

(مارگو) گفت نه آقا. با این مبلغ نمیتوان تلفون یک نفر را تحت مراقبت قرار داد و علتش همان است که گفتم و در تمام ساعات یا الا اقل در تمام ساعات بیداری، باید یک نفر همواره کنار دستگاه اشراق سمع باشد.

گفتم خانم اینکار را خود من بر عهده میگیرم .

زن پرسید چطور خودتان این کار را بر عهده میگیرید؟

در جواب گفتم من مردی هستم بیکار، ولی در حدود سیصد دلار سهام قرضه خزانة را دارم و از این محل روزی سی دلار بشما میپردازم و خود نیز هر روز اینجا میآیم و از باعداد تا ساعت دوازده (نیمه شب) کنار این دستگاه می نشییم و بتلفون شخصی که مورد نظر من است گوش میدهم . (مارگو) گفت درخواست شما را می پذیرم ولی يك شرط دارد و شرطش اینست که ماهم باید از مکالمات تلفونی که مورد نظر شماست مطلع شویم .

گفتم تصدیق میکنم که چون دستگاه استراق سمع مال شماست و شما مسئول کارهای این موسسه هستید، باید شما هم گوش کنید و بدانید که تلفون مورد نظر چه میگوید .

زن گفت مایک گوشی باین دستگاه متصل میکنیم و در حالیکه شما صدای تلفون مورد نظر را میشنوید مامم میشنویم و بنا برین از لحاظ شنیدن صدا اشکالی تولید نمی شود و اینك بگوئید که کدام تلفون را باید تحت مراقبت قرار داد ؟

گفتم تلفون (بیکاب) باید تحت مراقبت قرار بگیرد .

(مارگو) پرسید آیا شما نظری خاص نسبت به (بیکاب) دارید؟

گفتم من هیچ نظر خاص نسبت باین مرد ندارم ولی میخواهم بدانم که آیا این مرد که مته بخششاش می گذارد و اینقدر دقیق است که چون زن من از من طلاق گرفته حاضر نیست که مراد موسسه خویش

بپذیرد خود نقطه ضعف در روحیه اش دارد یا نه؟

(مارگو) گفت شما برای شروع بکار باید هزینه تحقیق پنج روز را
پس دازید و بعد از پرداخت این مبلغ می توانید از فردا در همین جا شروع
بکار کنید .

من برای آوردن وجه بمنزل خود رفتم و سه برک از اوراق قرضه خزانه
را بمبلغ سیصد دلار با کسر تنزیل آن فروختم و یکصد و پنجاه دلار
بمازگوپر داختم و او گفت ما تا فردا هر اندازه که امکان داشته باشد
اطلاعاتی راجع به (بیکاب) بدست می آوریم و وقتی شما فردا آمدید آن
اطلاعات را در دسترس شما می گذاریم و از فردا در اینجا تلفون اورتحت
کنترول قرار بدهید .

فصل دوم

روز بعد در اول وقت من بموسسه (متد) رفتم که در آنجا گوش بمکالمات تلفونی بیکاب بدهم .

(مارگو) لباس ساده دیگری در برداشت و مثل روز قبل زیبائی اورا لباسش بجلوه در میآورد .

وقتی مرادید گفت آقای (دیکسن) روز شما بخیر و بعدیک پرونده که پنج برك در آن بود مقابلم نهاد و گفت اینها اطلاعات کلی است که ما راجع به بیکاب بدست آورده ایم .

من سیگاری آتش زدم و شروع به مطالعه اوراق مزبور کردم . اطلاعاتیکه در اوراق موسسه متد وجود داشت چیزهائی بود که من خود قسمتی از آنها را میدانستم .

و معلوم میشد که (بیکاب) مردی است که دارای تحصیلات عالی میباشد و بعد از طی دوره متوسطه وارد دانشگاه گردیده لیکن نه در دوره متوسطه دارای تحصیلات برجسته بوده و نه در دوره دانشگاه و بعد وارد موسسه ای که اینک در آن کار می کند شده و بطور مرتب ترقی کرده تا بمقام کنونی رسیده است .

اطلاعی دیگر که در آن اوراق بنظر میرسید این بود که (بیگاب) متاهل است ولی دارای فرزند نیست و آن زن وشوهر، از خود خانه دارند یعنی مستاجر نیستند، و (بیگاب) ، هفت هزار دلار در بانک پول دارد. و آن زن وشوهر هرگز میهمانی های جنجالی نمیدهند و بندرت بخانه دیگران میروند و گاهی که از منزل خارج می شوند برای این است که بسینما یا کنسر (کنسرت) بروند .

وقتی که من از خواندن اوراق مزبور که مفصل نبود فارغ شدم (مارگو) گفت زندگی (بیگاب) مرتب است و واقعه غیر منتظره در زندگی او دیده نمیشود و هر روز صبح از منزل خود به موسسه اش می رود و شب مراجعت مینماید .

گفتم خواهش می کنم که مرا راهنمایی کنید تا شروع بکار کنم (مارگو) مرا باطاقی که مجاور اطاق او بود بردو بعد دستگاه استراق سمع را به آن اطاق آورد و به (پریز) تلفون وصل کرد .

آنگاه دستگاه را طوری منظم نمود که صدای تلفون منزل (بیگاب) بگوش برسد و من باو گفتم شما اظهار می کردید که یک گوشی باین دستگاه وصل خواهید کرد که شما نیز صدای تلفون (بیگاب) را بشنوید .

(مارگو) تبسم کرد و گفت من می خواستم بدانم که اطلاعات شما در خصوص این دستگاه تاچه اندازه است و از روزی که نوار ضبط صوت اختراع شده ، احتیاج بگوشی اضافی ندارند و نوار ضبط صوت صدای مورد نظر را ثبت میکنند و بعد میتوان مکالمات تلفونی را از

گفتم خانم از این راهنمایی متشکرم و از این قرار ضرورت ندارد
که خود من هم کنار این دستگاه بنشینم و مواظب آن باشم .
زن زیبا باز تبسم کرد و گفت نه آقا ، این دستگاه اتوماتیک
(خودکار) است و همینکه زنك تلفون بصدادر آمد نوار بحر کت در میآید
و صدای متکلم و مخاطب را ثبت میکند .

گفتم از این قرار ، گفته شمار ارجع بلزوم اینکه يك نفر از صبح
تا نیمه شب باید مواظب این دستگاه باشد و سیله گرم کردن بازار بود .
زن گفت بلی آقا ولی بعد از این که من فهمیدم که شما بیکار
هستید فکری راجع بشما کردم و قبل از اینکه فکر خود را بگویم
از شما میپرسم که تصمیم شما چیست و چه شغلی را میخواهید پیش
بگیرید ؟

گفتم تصمیم من اینست که بتو کیو (پایتخت ژاپون) بروم و
در آنجا کار کنم زیرا در آنجا شغلی خوب داشتم و امیدوارم که باز آن
شغل نصیب من بشود و بدیهی است که قبل از حرکت بتو کیو بموسسه‌ای
که مرا استخدام کرده بود تلفون خواهم کرد و بعد از وصول جواب
مثبت آن موسسه براه خواهم افتاد .

(مارگو) گفت شما که در (تو کیو) شغلی خوب داشتید برای
چه کار خود را رها کردید و بامریکا مراجعت نمودید ؟
گفتم خانم میترسم بگویم برای چه کار خود را رها کردم و
بامریکا مراجعت نمودم چون ممکن است که شما هم مثل آقای (بیکاب)

مرایک دیوانه بدانید یا تصور کنید که مبتلا بسا دیسم هستم .

(مارگو) گفت من این تصور را نمیکنم . گفتم من از این جهت کار خود را در تو کیو رها نمودم و بآمریکا آمدم که من مردی هستم بانداقامت وزنهای ژاپونی دارای قامت کوتاه می باشند و از این گذشته زنهای ژاپونی مورد توجه من قرار نمیگرفتند و چشمهای مورب آنها در من نفرت تولید می کرد و خلاصه آنچه سبب شد که من کار خود را در (تو کیو) رها کنم و بآمریکا برگردم این بود که در پایتخت ژاپون، برای من، زن وجود نداشت .

(مارگو) گفت این موضوع یکی از خصائص طبیعی هر مرد بلکه هر زن است که سالم می باشد و نقص مزاجی ندارد و من شما را یک مرد عادی میدانم و فکر میکنم که اگر مایل باشید در این موسسه کار کنید مورد استفاده قرار خواهید گرفت .

البته در آغاز که شما هنوز به کارها مسلط نشده اید ما نمیتوانیم حقوقی را که مورد انتظار شماست، بشما بپردازیم .

ولی بعد از اینکه قدری کار کردید و مسلط شدید و بیشتر مورد استفاده مقرر گرفتید ما زیاد تر بشما حقوق خواهیم داد و گاهی هم مشتریانانی ب ما مراجعه می کنند که بکارمندان این موسسه انعام میدهند تا این که تحقیقات مورد نظر آنان را زودتر بانجام برسانند و شما بعد از این که وارد در کار شدید ممکن است که از این مشتریها هم استفاده نمائید .

گفتم خانم تافرا ب من مهلت بدهید که فکر بکنم و بشما جواب بدهم زن گفت من شما را میگذارم و می روم و بعد، طرز بکار انداختن

نوار دستگاه استراق سمع را بمن آموخت و رفت :

بعد از يك ربع ساعت من كه در آن اطاق کنار دستگاه مزبور نشسته بودم صدای زنگك تلفون منزل (بيكاب) را شنيدم و معلوم شد كه يك مغازه خوار بار فروشی بآن منزل تلفون ميكند و به همسر (بيكاب) می گوید كه ماهی تازه بمغازه رسیده و اگر میل دارد بفرستد خانم خانه جواب داد كه پنج عدد ماهی برای ما بفرستید .

بعد از آن گوشی را روی تلفون نهاد و تا نیم ساعت صدائی از تلفون آن خانه شنیده نشد .

آنگاه همسر (بيكاب) به دو نفر از زن ها تلفون كرد و صحبت هاائی كه برای من قابل توجه نبود بين آنها مبادله شد .

من تا يك ساعت بعد از ظهر کنار دستگاه استراق سمع بودم و بعد خواستم بروم و ناهار بخورم .

(مارگو) در اطاق خود نبود و من از موسسه (متد) خارج گردیدم و پس از صرف ناهار مراجعت نمودم و باز (مارگو) را ندیدم .

من پس از مراجعت به موسسه (متد) مثل ساعات قبل از ظهر کنار ماشین نشستم و چهار ساعت بعد از ظهر خانم (بيكاب) بهمان مغازه خوار بار فروشی كه قبل از ظهر برای او ماهی فرستاده بود تلفون كرد كه فردا ساعت ۹ صبح برای او میوه های تازه را كه در اول وقت بامداد وارد شهر می شود بفرستند .

در ساعت پنج بعد از ظهر زنگك تلفون منزل بيكاب بصدا درآمد و این مرتبه مردی به خانم تلفون نمود من كه گوش میدادم از صدای خانم

متوجه شدم که به محض شنیدن صدای آن مرد مضطرب گردید و گفت
(کارل) آیا توهستی .

مرد گفت بلی من هستم و باید فوری تورا ببینم .

زن گفت من نمیتوانم امروز تورا ببینم زیرا امشب شوهرم زود
بخانه میآید ولی فردا ممکن است به (بیکاب) بگویم که به منزل خواهرم
میروم و تورا خواهم دید .

(کارل) گفت در این صورت وعده ملاقات ما فردا ساعت هفت بعد از ظهر
در بار (روشنائی) و امیدوارم که مرا منتظر نگذاری .

زن گفت نه (کارل) من فردا ساعت هفت بعد از ظهر در بار (روشنائی)
بتو ملحق خواهم شد .

نیم ساعت بعد از این که مذاکره خانم (بیکاب) با (کارل) تمام شد
(مارگو) رئیس موسسه (متد) وارد اطاق گردید و از من پرسید آیا توانستید
چیزی که قابل توجه باشد بدست بیاورید .

گفتم بلی ولی متأسفانه نمیتوانم از آن استفاده کنم .

(مارگو) به نوار ضبط صوت گوش داد و گفت تردیدی وجود ندارد
که (کارل) فاسق این زن است و شما که نسبت به (بیکاب) خصومت دارید
می توانید از این موضوع استفاده کنید .

گفتم من از این موضوع استفاده نمیکنم و گرچه (بیکاب) حاضر
نشد که مرا در موسسه خود استخدام کند ولی استفاده از این وسیله را
برای گرفتن انتقام از او دور از انصاف و جوانمردی میدانم .

(مارگو) گفت آیا راجع به پیشنهاد من برای کار کردن در این

موسسه فکر کرده اید یا نه ؟

گفتم قرار بود که من فردا جواب شما را بدهم ولی چون امروز،
راجع باین موضوع فکر کردم می توانم بشما جواب مثبت بدهم .
(مارگو) گفت از این قرار شما حاضر هستید که این جا کار کنید ؟
گفتم بلی (مارگو) از کشوی میز خود پولی را که من بابت کنترل
کردن تلفون (بیکاب) بوی داده بودم بیرون آورد و بمن داد و گفت
پول خود را بگیرد .

پرسیدم برای چه این پول را بمن پس میدهید ؟
زن گفت برای اینکه شما دیگر مشتری من نیستید بلکه کارمند
این موسسه میباشید و من این پول را بشما پس میدهم و در عوض شما هم
این نوار را که مذاکره تلفونی خانم (بیکاب) و (کارل) روی آن ثبت شده
است بمن بدهید یعنی من این نوار را از شما خریداری میکنم .
گفتم برای چه این نوار را از من خریداری می کنید و چه استفاده
از آن خواهید کرد ؟

(مارگو) گفت من هنوز نمیدانم که از این نوار چه استفاده خواهم
نمود و اولین کاری که بشما واگذار میکنم اینست که فردا ساعت هفت -
بعد از ظهر به بار (روشنائی) بروید و (کارل) فاسق خانم (بیکاب) را بشناسید
و او را تعقیب نمائید و بفهمید که خانه اش کجاست و در صورت امکان
بفهمید که شغلش چیست و کجا کار میکند .

گفتم من نه خانم (بیکاب) را دیده ام و نه (کارل) را و نمیتوانم آنها
را بشناسم .

زن گفت خانم (بیکاب) به مغازه خواربارفروشی تلفون کرده که فردا ساعت ۹ صبح برای او میوه تازه بیاورند و شما از روی کتاب اسامی مشتری کین تلفون آدرس خانه را پیدا کنید که قبل از ساعت ۹ صبح مقابل خانه او حضور بهم برسانید و وقتی در باز شد چشمهای خود را بگشائید و خانم (بیکاب) را ببینید تا اینکه ساعت هفت بعد از ظهر فردا در بار (روشنائی) او را بشناسید.

گفتم اگر بعد از باز شدن در، خدمتکار خانه میوه را از شاگرد مغازه خواربارفروشی گرفب و من موفق بدیدن خانم خانه نشدم چه باید کرد؟

(مارگو) گفت اگر خدمتکار خانه در را باز کرد، آنقدر در حدود منزل (بیکاب) قدم بزنید تا اینکه خانم او از منزل خارج شود که او را بشناسید. و اگر خسته شدید بروید و بعد از ظهر بر گردید و آن خانه را تحت نظر بگیرید و بالاخره خانم (بیکاب) که باید ساعت هفت بعد از ظهر به بار (روشنائی) برود از آن خانه خارج خواهد شد.

گفتم تصور میکنم کاری که بمن مراجعه کرده اید مشکل است. (مارگو) گفت اگر می دانید که نمی توانید از عهده کار بر آئید ممکن است هنوز شروع بکار نکرده استعفاء بدهید.

گفتم اگر شما مرد بودید من استعفاء می دادم ولی چون زن هستید و زیبایمی باشید من استعفا نمیدهم و کارهای این موسسه را هر قدر مشکل باشد بانجام میرسانم.

صبح روز دیگر قبل از ساعت ۹ بامداد من نزدیک منزل (بیگاب) منتظر آمدن شاگرد مغازه خواربارفروشی بودم و می دانستم که باید وسیله نقلیه خواهد آمد.

در ساعت ۹ یک کامیون کوچک مقابل خانه (بیگاب) توقف کرد و من با سرعت خود را مقابل خانه رسانیدم و وقتی در باز شد چشم من بهمسر (بیگاب) افتاد و یقین داشتم که خود اوست زیرا زنی با آن قامت و اندام و زیبایی که من دیدم، خدمتکار نمی شد.

خانم (بیگاب) زنی بود بلند قامت و قدری قریبه، دارای چشم و ابرو و کیسوان مشکی و من خوب تیافه او و شکل گوش‌ها و گردن و پیشانی او را از نظر گذرانیدم که اگر آرایش گیسوی او عوض شد بتوانم وی را در نظر اول بشناسم.

خانم (بیگاب) بعد از دریافت میوه در را بست و من هم رفتم و یک ربع ساعت به هفت بعد از ظهر مانده در بار (روشنائی) حضور بهم رسانیدم. پنج دقیقه پس از هفت مانده همسر (بیگاب) وارد (بار) شد و روی یکی از تابوره‌ها، مقابل بار نشست و دستور داد که یک لیوان آب میوه بوی بدهند.

سه دقیقه دیگر مردی وارد (بار) گردید و بخانم (بیگاب) نزدیک شد و سلام داد و من فهمیدم که آن مرد (کارل) است.

انسان وقتی بعضی از اسامی را می شنود، با قوه خیال، افرادی را در نظر مجسم می نماید که تصور می کند با آن اسم، مناسب دارند.

من هم بعد از شنیدن اسم (کارل) فکر کردم که او مردی است بلند

قامت و چهارشانه وقوی و از قضا وقتی آن مرد وارد (بار) شد و چشم من بوی افتاد دریافتم که قامت و اندامش خیلی با نام او مناسبت دارد .

(کارل) مردی بود زیبا، دارای موهای مجعد، یعنی فرزده و قیافه او به (روبرت تایلور) در زمان جوانی آن هنر پیشه شبیه می نمود .

وقتی (کارل) به معشوقه خود نزدیک شد صورت همسر (بیکاب) از شادی شکفت و بر استی (کارل) از آن مردها بود که وقتی بنخواستند زنی را بدام بیاورند، بطور حتم موفق می شوند .

آن زن و مرد مدت یک ساعت صحبت کردند و بعد در همان (بار) شام خوردند و من هم چند میز دورتر از آنها شام خوردم .

آنگاه زن و مرد من بوراز (بار) خارج شدند و من دیدم که اتوموبیل (کارل) یک (بوئیک) سیاه رنگ است .

پس از این که آن دو نفر سوار گردیدند من هم سوار اتوموبیل خود شدم و آنها را تعقیب کردم .

(کارل) معشوقه خود را در ویست متری خانه او پیاده کرد و خود بر اه افتاد و چون (مارگو) بمن گفته بود که کارل را تعقیب کنم عقب وی بر اه افتادم و حیرت زده دیدم که مقابل موسسه (بیکاب) از ماشین پیاده شد و در بان موسسه طوری باو سلام داد که گوئی یک اسپر اطور است .

از طرز سلام دادن در بان من متوجه شدم که (کارل) در موسسه بیکاب و کارخانه (نیرومند) یعنی کارخانه ای که متعلق به موسسه من بور بود دارای مقامی بزرگ است .

بعد از این که آن مرد وارد موسسه (بیکاب) شد من که پشت رول

اتومبیل بودم از جلوی موسسه (بیکاب) و کارخانه نیرومند واقع در جوار آن گذشتم و یک مننه تمه بالنسبه وسیع را دور زدم و بر گشتم و اتوموبیل خود را بالای موسسه در خیابان متوقف کردم و قدم بر زمین گذاشتم و منتظر بودم که (کارل) از موسسه (بیکاب) خارج شود تا وی را تعقیب نمایم و منزل را هم یاد بگیرم.

قدری که توقف کردم بخود گفتم اگر وارد موسسه شوم و ببینم که (کارل) در آنجا چکاره است زود ترمی توانم به شغل وی پی ببرم. ارتفاع دیواری که اطراف موسسه (بیکاب) و کارخانه نیرومند کشیده بودند بیش از یک متر و نیم نبود و بالای دیوار سیم خاردار وجود داشت.

سیم خاردار بالای دیوار مانع از این است که دزدها از دیوار بالا بروند و وارد خانه یا باغ یا کارخانه ای بشوند ولی کسی چون من که در میدان جنگ (کره) پیکار کرده، و از سیم های خاردار کمونیست ها عبور نموده از سیم خاردار می گذرد که بالای دیوار وجود می آورد نمی ترسد. قبل از اینکه از دیوار بالا بروم چکش را از جعبه ابزار اتوموبیل بیرون آوردم و به سیم خاردار وصل کردم و می خواستم بدانم که آیا جریان برق از سیم خاردار عبور می کند یا نه؟

ولی معلوم می شد که سیم مزبور عاری از جریان برق است و من بعد از این چکش را بجای آن گذاشتم و بر گشتم نیم تنه خود را کندم و روی سیم خاردار بالای دیوار انداختم و آنگاه بالا رفتم و در طرف دیگر آهسته فرود آمدم و پائین دیوار در داخل موسسه (بیکاب) نشستم که

ببینم که آیا صدائی بر می خیزد و نور چراغ برق دستی متوجه صورت من می شود یا نه ؟

ولی نه صدائی برخاست و نه نوری بصورت من تابید .

برخاستم و نیم تنه خود را پوشیدم و از کنار دیوار بطرف محل کار (بیسکاب) که چراغهای آن روشن بود براه افتادم زیرا حدس میزدم که که (کارل) در آنجاست بدلیل این که سایر اطاق های موسسه مزبور تاریک بود و اگر (کارل) بجائی دیگر میرفت لابد چراغ آنجا روشن میشد . بنخود گفتم که اگر (بیسکاب) در اطاق خود باشد با او خواهم گفت که ورود من بآن موسسه، نشان میدهد که موسسه (بیسکاب) و کارخانه نیرومند، هیچ وسیله امنیت ندارد و حیف است که از مردی چون من که میباید رئیس نگهبانان آن موسسه بشوم برای حفاظت از موسسه و کارخانه استفاده نکنند .

محل کار (بیسکاب) بهمان وضع بود که من در مراجعات خود بآن مرد دیده بودم .

ولی بعد از این که وارد سرسری شدم دیدم که خانم ماشین نویس که روزها آنجا کار میکند نیست اما چراغ اطاق کار (بیسکاب) روشن است و خود او مثل اینکه در آن اطاق حضور دارد و کار میکند .

آهسته درب اطاق را گشودم و وارد شدم و دیدم که (بیسکاب) سر راروی میز نهاده و انگار که خوابش برده و من دوسه مرتبه سرفه کردم که وی از خواب بیدار شود ولی بیدار نشد و من بآن مرد نزدیک شدم و یکوقت با حیرت و وحشت فهمیدم که (بیسکاب) روح در بدن ندارد و

مرده است یعنی او را بقتل رسانیده اند و آلت قتل هم يك سنك ميز
تحریر می باشد که روی کاغذها میگذارند تا جریان هوا و باد
کاغذها را متفرق نکند و طوری با آن سنك برفرق بیقاب کوبیده
بودند که يك شکاف وسیع در جمجمه آن مرد بنظر میرسید و خون
کف اطاق را در پشت ميز تحریر میپوشانید.

فصل سوم

حضور من در آن اطاق و آن موسسه خطرناك بود زیرا مدیر
موسسه دوزخ قبل مرا از آنجا راند و چون من بارنجش از آنجا خارج
شدم اگر کسی مرا میدید فکر میکرد که من (بیکاب) را بقتل رسانیده‌ام
وقتی از اطاق و عمارت خارج شدم مثل زمانی که وارد آن
موسسه گردیدم کسی مرا ندید.

اول خواستم از همان راه که وارد موسسه شدم خارج شوم و در همان
موضع نیم تنه‌ام را روی سیم خاردار دیوار بیندازم و بالا بروم.
ولی بعد بخود گفتم که خارج شدن از آنجا بصلاح نیست و نباید
دو مرتبه از یک دیوار بالا رفت.

این بود که تصمیم گرفتم از نقطه‌ای دیگر از دیوار بالا بروم
و خود را بطرف دیگر برسانم.

من در طول دیوار عمارتی که از آن خارج شده بودم آهسته‌ب‌آهسته
افتادم و بعد از این که عمارت دفتر موسسه (بیکاب) را در عقب گذاشتم
به یک دیوار سرپوشیده طولانی رسیدم که جزو کارخانه نیرومند بود
و طول دیوار سرپوشیده مزبور را هم پیمودم.

بعد از آن دیدم که با دیوار بیش از تقریباً بیست متر فاصله

ندارم و اگر آن فاصله را هم طی کنم خواهم توانست از دیوار بالا بروم
و خود را بآن طرف برسانم و بکلمی از موسسه (بی‌کاب) و کارخانه
نیرومند دور شوم .

ولی هنوز پنج متر از آن بیست متر را طی نکرده بودم که نور
یک چراغ برق بصورت من تابید و شخصی گفت : هر کس هستی ، همانجا
توقف کن .

ولی من ببعوض اطاعت از گفته او با سرعت بطرف دیوار گریختم
و لحظه‌ای بعد صدای صفیر یک گلوله را که از کنار صورت من گذشت و آنگاه
صدای تیر را شنیدم و همان مرد گفت : این تیر برای اخطار بود و اگر توقف
نکنی پای تو را هدف قرار خواهم ساخت و چون من تردید نداشتم که آن
مرد تهدید خود را بموقع اجرا خواهد گذاشت توقف کردم .

نور چراغ برق همچنان مرا روشن میکرد و آن مرد که بمن
گفت توقف کنم سوت زد و لحظه‌ای دیگر چند نفر از نگهبانان دویدند
و من ناچار در دل تصدیق کردم که برخلاف تصور اولیه من وضع نگهبانی
در آنجا خوب است .

مقاومت من در قبال آن عده که همه سلاح داشتند بی‌فایده بود
و تسلیم شدم و دو نفر از آنها از دو طرف دست مرا گرفتند و مرا بطرف
عمارتی که جای نگهبانان بود بردند و در راه از من پرسیدند برای چه
اینجا آمدی و میخواستی چه بکنی ؟

گفتم من اینجا آمدم که آقای (بی‌کاب) را ببینم و او را هم دیدم ولی
بهتر این است که شما به پلیس اطلاع بدهید برای اینکه (بی‌کاب) را با

سنگی که بسرش زدند بقتل رسانیدند .

دو نفر از نگهبانان بعد از شنیدن حرف من خندیدند و خنده آنها دیگران را وادار بخندیدن کرد و تصور مینمودند که من دروغ میگویم و بآنها گفتم :

اگر باطاق (بیقاب) رفتید و او را دیدید بشما اطمینان میدهم که در مراجعت از آن اطاق نخواهید خندید .

صاحب منصبی که در پاسگاه پلیس از من تحقیق کرد باسم (بدل) خوانده می شد و بعد از این که اسم و آدرس مرا پرسید و دانست که بدوادر ارتش امریکا بودم و در جنگ کره شرکت کردم و بعد چندی در (توکیو) پایتخت ژاپون بسر بردم و آنگاه بآمریکا برگشتم پرسید شما برای چه بموسسه (بیقاب) رفته بودید؟

من جریان وقایع را از آغاز برای (بدل) صاحب منصب پلیس حکایت کردم و گفتم چون میدانستم که موسسه (بیقاب) برای اداره کردن نگهبانان کارخانه نیرومند احتیاج بیک کارمند دارد که رئیس نگهبانان باشد خود را بمدير موسسه معرفی کردم و او از سوابق من پرسید و بمن وعده داد که تقریبا بطور حتم آن شغل را بمن واگذار خواهد کرد .

ولی دفعه دوم که بمدير موسسه مراجعه کردم گزارشی را که از طرف موسسه (متد) برایش فرستاده بودند و حاکی از سوابق اخلاقی من بود برایم خواند و گفت متاسفانه چون سوابق اخلاقی شما خوب نیست، نمی توانیم شما را بپذیریم .

من که از موسسه (متد) دلی پرازخون داشتم بموسسه مزبور
رفتم که مدیر آن راتادیب کنم تا دیگر برای کسب سوابق اخلاقی مردم
کنجکاوی نکند ولی حیرت زده دیدم که مدیر موسسه (متد) یک زن
باسم خانم (مارگو) می باشد .

من که نمی توانستم بایک زن مشاجره کنم تصمیم گرفتم که
انتقامی کوچک از آقای (بیکاب) بگیرم و از مدیر موسسه (متد) خواستم
که تحقیقی راجع به آن مرد بنماید و اوهم تلفون منزل (بیکاب) راتحت
مراقبت قرارداد و امروز از تلفون او شنیدم که امشب در موسسه خود
مشغول بکار خواهد بود و دیر بخانه مراجعت خواهد کرد .

من که میخواستم با سمت رئیس نگهبانان در موسسه (بیکاب)
مشغول کارشوم فکر کردم که چون (بیکاب) در شب بیش از روز فراغت
دارد من امشب نزد او خواهم رفت و بوی خواهم گفت که وضع نگهبانی
در موسسه او کارخانه نیر و مند خوب نیست و بهتر این است که مرا بسمت
رئیس نگهبانان انتخاب کند ولی هنگامی که وارد اطاق (بیکاب) شدم،
فهمیدم که روح در بدن ندارد و بعد متوجه گردیدم که او را با سنک میز
تحریر که روی کاغذها میگذارند تا باد آنها را نبرد بقتل رسانیده اند.
من تمام وقایع راجز مسئله تلفون کردن (کارل) به همسر (بیکاب)
و خروج همسر آن مرد از خانه، و ملاقات با (کارل) مطابق با حقیقت
گفتم ولی موضوع عشق بازی زن (بیکاب) را با (کارل) مسکوت گذاشتم
وقتی اظهارات من تمام شد. (بدل) گفت :

- تصدیق کنید که اظهارات شما نمی تواند پلیس را متقاعد نماید

ولی تردیدی وجود ندارد که شما بقصد قتل (بیکاب) بموسسه اونرفتید
زیرا در جیب های شما نه هفت تیر وجود داشت و نه حتی يك چاقو و (بیکاب)
هم باسنك ميز تحریرش کشته شده است .

گفتم نه من بقصد قتل آن مرد وارد موسسه اوشدم و نه، وی
را کشته ام .

در آن موقع مردهی دیگر وارد اطاق شد که لباس عادی (لباس غیر
نظامی) در برداشت و (بدل) اورا بسمت نماینده دادستان بمن معرفی کرد
و تقاضا نمود که مرتبه ای دیگر من جریان وقایع را بیان کنم تا آن مرد
نیز مستحضر گردد .

منهم چگونگی حوادث را همان طور که اتفاق افتاده بود غیر از
مسئله خانم (بیکاب) و رفاقت او با (کارل) برای نماینده دادستان
حکایت کردم .

در اطاق يك پاسبان نیز حضور داشت و بعد از این که من سر گذشت
خود را گفتم نماینده دادستان مرا با آن پاسبان سپرد و به (بدل) صاحب منصب
پلیس اشاره کرد که از اطاق خارج گردد .

آن دو نفر بیرون رفتند و غیبت آنها در حدود يك ربع ساعت طول
کشید و بعد (بدل) صاحب منصب پلیس بتنهائی وارد شد .

من با اینکه بی گناه بودم امیدواری نداشتم که (بدل) در آن شب
مرا آزاد کند برای اینکه دو قرینه قوی، علیه من وجود داشت اول اینکه
پلیس میدانست که من برای تحصیل شغل به (بیکاب) مراجعه کردم و
او بمن شغل نداد .

دوم آنکه در آن شب، هیچکس ورود مرا بموسسه (بیگاب) ندیده بود و در عوض خروج مرا (آن هم در حال فرار) از آن موسسه دیدند؟ بنابراین بعید نبود که پلیس مرا قاتل (بیگاب) بداند و فکر کند که چون کینه‌وی را بر دل گرفتم شبانه به موسسه اورفتم و آن مرد را به قتل رسانیدم.

معهدا وقتی (بدل) به تنهایی مراجعت کرد بمن گفت آقامن امشب شما را آزاد میکنم و می‌توانید بمنزل خود بروید و بخوابید ولی فردا صبح برای ادامه تحقیقات اینجا بیائید و طبیعی است که نباید از این شهر خارج شوید.

معلوم است که آزادی من نتیجه مذاکره‌ای بود که نماینده دادستان در خارج اطاق با (بدل) کرد و گرنه صاحب‌منصب پلیس مرا آزاد نمی‌نمود و من در آن شب نتوانستم بفهمم که نماینده دادستان به (بدل) چه گفت که او مرا آزاد نمود.

وقتی مرا به پاسگاه پلیس بردند یکی از پاسبانها اتومبیل مرا که نزدیک موسسه (بیگاب) بود به پاسگاه آورد و لذا بعد از اینکه آزاد شدم سوار ماشین خود گردیدم و بطرف منزل رفتم و وقتی بخانه‌ام رسیدم در ساعت ونیم از نصف شب میگذشت.

کتاب مشترکین تلفون را بدست گرفتم تا اینکه شماره تلفون منزل (مارگو) مدیر موسسه (متد) را پیدا کنم و بوسیله تلفون وقایع آن شب را باطلاعش برسانم.

ولی وقتی شماره تلفون را پیدا کردم و خواستم گوشی را بردارم و

شماره تلفون منزل (مارگو) را بگیرم بیاد دستگاه استراق سمع افتادم. از وقتی که من در موسسه (متد) طرز کار دستگاه استراق سمع را دیدم، دیگر نمی توانستم به تلفون اعتماد کنم چون در هر لحظه از ساعات روز یا شب، ممکن است دهها دستگاه مشغول شنیدن مذاکرات تلفونی اشخاص باشند.

این بود که از تلفون کردن منصرف شدم و تصمیم گرفتم که خود به منزل (مارگو) بروم و جریان وقایع آن شب را با او بگویم و چون آدرس منزل مشترکین در کتاب تلفون نوشته شده پیدا کردن خانه (مارگو) برای من اشکال نداشت.

از خانه خارج شدم و باز پشت رول نشستم و بطرف منزل رئیس موسسه (متد) روانه گردیدم.

من تصور نمی کردم که بعد از این که زنك زدم درب خانه (مارگو) بزودی گشوده شود ولی بفاصله نیم دقیقه بعد از این که صدای زنك برخاست در باز گردید و مارگو که يك روبرو شامبر زیباروی پیچامه خود در بر کرده بود نمایان گردید و بمن گفت چرا این موقع شب اینجا آمدید و اگر کاری دارید می توانستید فرا صبح مرا ببینید.

گفتم اگر من يك کار فوری نداشتم این موقع شب این جا نمی آمدم و شما را از خواب بیدار نمی کردم.

(مارگو) گفت بس من مجبورم که در این موقع شب شما را بخانه خود راه بدهم.

گفتم بلی مجبور هستی و آنوقت (مارگو) مرا وارد خانه کرد و

دررا بست وبعد باطاق پذيرائى اورفتم ووى بدون اين كه بمن بگويد
بنشينم گفت (ديكسن) اگر كارى با من داريد بگوئيد كه زودتر از
اينجا برويد .

گفتم (مارگو) شما مينخواهيد هم مرد باشيد وهم زن ، واين دو
آرزو باهم وفق نميدهد .

(مارگو) پرسيد براى چه اين دو آرزو باهم وفق نميدهد .
گفتم زنى كه اين قدر زيباست نميتواند مثل مردها ، ابرازخشونت
كند وبعد دوست او را گرفتم وخواستم صورتش را به صورت خود نزديك
نمايم ولى (مارگو) دستش را آزاد كرد و يك سيلى سخت بصورت من زد .
طورى سيلى (مارگو) شديد بود كه صدا در سرم پيچيد و تا چند
لحظه گوشم نمى شنيد .

ومن از درد يك مشت به سينه (مارگو) زدم و آن زن كه ايستاده
بود بر اثر ضربت مشت من روى نيمكت راحتى افتاد .

قريب يك دقيقه من و (مارگو) يكدیگر راهى نگرىستيم بدون
اين كه حرف بزويم وبعد (مارگو) سكوت را شكست و گفت شما ديگر
عضو موسسه من نيستيد ومن ازهم اكنون شما را اخراج مى كنم .
گفتم امشب من بعد از اين كه من جنازه (بيكاب) را ديدم و مشاهده
كردم كه او را بقتل رسانيده اند تصميم گرفتم كه از كار كردن در موسسه
شما استعفاء بدهم .

(مارگو) حيرت زده برخواست و پرسيد مگر (بيكاب) كشته

شده است ؟

گفتم بلسی و اوراپشت میزتحریرش درموسسه (بیکاب) بقتل رسانیدند .

آنوقت چگونگی مشاهدات خود را از لحظه‌ای که زن (بیکاب) وارد (بار) روشنائی شد تا لحظه‌ای که پلیس مرا آزاد کرد برای (مارگو) حکایت کردم .

(مارگو) گفت من تصور میکنم که وقتی شما مقابل موسسه (بیکاب) منتظر مراجعت (کارل) بودید بشما الهام شد که وارد موسسه شوید و (بیکاب) را ببینید .

گفتم ایگاش این موضوع بمن الهام نمی شد و من وارد موسسه مزبور نمیگردیدم و جنازه (بیکاب) را کشف نمی کردم زیرا با این که مرا آزاد کردند تا روزی که قاتل (بیکاب) کشف نشود من مورد سوءظن پلیس هستم و فردا صبح هم برای ادامه تحقیقات باید با اداره پلیس بروم . (مارگو) گفت من از این تعجب میکنم که چگونه پلیس شما را آزاد کرده است .

گفتم خود من هم از این موضوع حیرت می نمایم و نمیدانم که نماینده دادستان به (بدل) صاحب منصب پلیس چه گفت که او با آزادی من موافقت کرد .

(مارگو) پرسید از این نظر ار شما به پلیس نگفتید که من نوآر مربوط بمذاکرات همسر (بیکاب) و (کارل) را از شما خریداری کردم .

گفتم من راجع به همسر (بیکاب) و (کارل) هیچ چیز به پلیس نگفتم . (مارگو) پرسید برای چه این موضوع را مسکوت گذاشتید ؟

گفتم من تشنه هستم و اگر در این خانه ، آشامیدنی یافت میشود
چیزی برای نوشیدن بمن بدهید .

(مارگو) بطرف انتهای اطاق اشاره کرد و گفت در آنجا يك
(بار) كوچك هست و اگر خواستید چیزی بنوشید يك گيلاس از آن
راهم برای من بیاورید .

گفتم من غیر از آب چیزی نخواهم نوشید ولی اگر میل دارید يك
گيلاس ويسكى برای شما میآورم .

(مارگو) گفت بیاورید من آب نوشیدم و يك گيلاس ويسكى
برای (مارگو) آوردم و بدستش دادم و کنارش نشستم وزن گفتم چرا
جواب مرا ندادید ؟ گفتم بکدام سؤال شما جواب ندادم .

(مارگو) گفت من از شما پرسیدم که چرا به پلپس نگفتید که
همسر (بيكاب) رفیقه (کارل) است و شما امشب از طرف من مامور
بودید که (کارل) را تعقیب کنید ، و دیدید که او وارد موسسه
(بيكاب) شد .

گفتم وقتی مادر کره می جنگیدیم بما تعلیم داده بودند که اگر
گرفتار شدیم تمام اطلاعاتی را که داریم بدشمن ندهیم و قسمت های مهم
و سودمند اطلاعات خود را مکتوم بداریم .

زن گفت نه (دیکسن) این طور نیست و شما بعلتی دیگر از ذکر
این مطلب بپلیس خودداری کرده اید .

گفتم اگر بگویم که بخاطر شما از ذکر این موضوع خودداری
کردم قبول می کنید ؟

(مارگو) پرسید چگونه بخاطر من از ذکر این موضوع

خودداری کردید ؟

گفتم با این که من موافق با استفاده از نواری که صدای زن (بیکاب) و (کارل) روی آن ثبت شده نیستم ولی چون شما این نوار را بقول خودتان از من خریداری کردید من متوجه بودم که نباید مسئله رفاقت همسر (بیکاب) را با (کارل) با اطلاع پلیس برسانم و اینک بگوئید که بعد از مرگ (بیکاب) آیا این نوار برای شما قابل استفاده هست یا نه ؟

(مارگو) ته مانده گیلان خود را نوشید و گفت در حرفه ما انسان نمیتواند درست پیش بینی کند که چگونه از یک نوار استفاده خواهد کرد زیرا گاهی پیش میآید که تحقیق اصلی برای ما هیچ فایده ندارد و در عوض اطرافیان او مفید واقع می شوند .

مثلا در همین قضیه (بیکاب) و همسر او ، شخص اصلی بظاهر (بیکاب) یعنی شوهر است ولی بمحض این که صدای همسر (بیکاب) روی نوار ثبت شد من فهمیدم که شوهر برای ما بی فایده است و نمیخواستم از او استفاده کنم .

بطریق اولی اینک که (بیکاب) از بین رفته نمی توان از او استفاده نمود .

پرسیدم پس از که می خواهید استفاده کنید ؟

(مارگو) جواب داد از (کارل) می توان استفاده نمود زیرا

(کارل) فاسق زن (بیکاب) است و با احتمال قوی در موسسه او کار

می‌کند و امشب هم بموسسه او رفت و بعید نیست بلکه خیلی محتمل است که او (بی‌کاب) را بقتل رسانیده و شاید موقعی که شما در اطاق (بی‌کاب) بودید و جنازه او را از نظر می‌گذرانیدید (کارل) در آن موسسه حضور داشته‌است ،

با توجه باین نکات (کارل) وقتی بفهمد که ما اطلاعاتی جالب توجه راجع باو داریم حاضر است که ما اطلاعات مزبور را در دسترس پلیس نکذاریم .

گفتم منظور شما از (ما) چیست ؟

(مارگو) گفت منظورم شما هستید و من امشب متوجه شدم که شما مردی هستید باهوش و فعال و دارای سرعت انتقال و فهمیدید که نباید اطلاعات مربوط به (کارل) و همسر (بی‌کاب) را در دسترس پلیس گذاشت .

این موضوع میرساند که شما میدانستید که ممکن است از این اطلاعات چیزی هم نصیب شما شود و من حاضرم که هر قدر پول از (کارل) بدست آوریم نیمی از آن یعنی پنجاه درصد را بشما بدهم .

قبل از اینکه من جواب بدهم زنك تلفون بصدادرآمد .

(مارگو) برخاست و گوشی را از روی تلفن برداشت و گفت (دیکسن) میخواهند با شما حرف بزنند و بعد دست را روی دهانه گوشی نهاد و گفت حیرت میکنم چگونه فهمیدند که شما در این خانه هستید .

من گوشی را از دست زن گرفتم و گفتم آلو ...

از آن طرف سیم مردی گفت (دیکسن) آیا شما هستید ؟

گفتم بلی ... خواهش میکنم که خود را معرفی کنید؟
آن مرد گفت من (بدل) صاحب منصب پلیس هستم .
گفتم آه ... شما از کجا فهمیدید که من این جا می باشم .
(بدل) گفت فهم این موضوع اشکالی نداشت و شما بعد از این
که از این جارتید ما شمارا مورد تعقیب قرار دادیم و فهمیدیم که بخانه
رئیس خود رفته اید .

پرسیدم اکنون با من چه کار دارید .
(بدل) گفت بطوری که می دانید شنیدن مذاکرات تلفونی
دیگران بوسیله دستگاه استراق سمع جرم است و رئیس موسسه (متد)
که اکنون شما در خانه او هستید با شنیدن مذاکرات (بیکاب) مرتکب
جرم گردید و قابل تعقیب می باشد ولی از طرف من باو بگوئید که اگر
کماکان بوسیله دستگاه استراق سمع خود بمذاکرات تلفون منزل
(بیکاب) گوش بدهد و نوارهای آن را برای ما بفرستد از تعقیبش صرف
نظر خواهیم کرد .

من که مایل نبودم که (بدل) و پلیس در امور مربوط به موسسه
متد دخالت کنند بابی میلی جواب مثبت دادم و بعد از این که گوشی را
بجای آن گذاشتم (مارگو) از من پرسید این که بود؟

جواب دادم این مرد (بدل) صاحب منصب پلیس و همان است که
امشب مرا آزاد کرد .

(مارگو) پرسید او چگونه فهمید که شما در این ساعت این جا

هستید؟

گفتم او بوسیله مامورین پلیس مرا تعقیب کرد و مامورین او ناگزیر ورود مرا باین جا دیدند و بوسیله تلفون باو اطلاع دادند .
(مارگو) پرسید از شما چه میخواست ؟ گفتم می گفت که بشما بگویم که بمناسبت این که بادستگاه استراق سمع بتلفون منزل (بیکاب) گوش داده اید مستوجب تعقیب قانونی هستید ولی اگر کماکان بتلفون منزل (بیکاب) گوش بدهید و نوارهای ضبط و ثبت صدا را برای (بدل) بفرستید ، پلیس شمارا تحت تعقیب قرار نخواهد داد .

(مارگو) گفت آیاشما اطمینان دارید که پلیس نمیداند که ما مذاکرات همسر (بیکاب) و (کارل) را شنیده ایم .
گفتم من یقین دارم که پلیس از این قسمت بکلی بی اطلاع است ولی من به (بدل) گفته بودم که این موسسه طبق تقاضای من تلفون منزل (بیکاب) را تحت کنترل قرار داد .
زن گفت اکنون که (بیکاب) از بین رفته از لحاظ ما ، مذاکرات تلفونی زوجه (بیکاب) و (کارل) دارای یکی از دو صورت زیر خواهد شد .

یا این دو نفر که دیگر از (بیکاب) نمی ترسند با آزادی بیشتر بوسیله تلفون باهم صحبت خواهند کرد یا از مذاکره کردن بوسیله تلفون خودداری خواهند نمود زیرا از تلفون بی نیاز خواهند گردید چون ، (کارل) بجای اینسکه با ترس و لرز بمعشوقه اش تلفون کند بمنزل او می رود و با تفصیل باوی صحبت میکند یا زوجه (بیکاب) راه منزل او را در پیش میگیرد و هرچه می خواهد بگوید در منزل عاشقش باو

خواهد گفت .

در هر صورت مافقط قسمتی از مذاکرات تلفون منزل (بیکاب)
را به اطلاع پلیس خواهیم رسانید که مربوط به روابط عاشقانه (کارل)
و همسر (بیکاب) نباشد .

آنوقت رئیس موسسه (متد) نظری بساعت خود انداخت و بمن
گفت حال که فرار است من و شما در کارهای مربوط به (کارل) با
یکدیگر شریک شویم و منافع را به نسبت - پنجاه - پنجاه با هم تقسیم
کنیم می توانیم از لحاظ خصوصی نیز مناسباتی بهتر داشته باشیم .

بعد (مارگو) رو ب دو شامبر خود را از تن بیرون آورد و با پیجامه
نمایان شد و بمن گفت (دیکسن) آیا نمی آئبد که بزویم و بخوابیم .

گفتم نه (مارگو) من در منزل شما نمی خوابم .

زن گفت مگر شما نمیخواستید که نیم ساعت قبل مرا ببوسید و
چرا اکنون دعوت مرا برای خوابیدن نمی پذیرید ؟ و آیا مرا یک زن
زشت میدانید یا اینکه زیبایی من موافق سلیقه شما نیست ؟ گفتم شما
زیبا هستید و هم زیبایی شما مطابق سلیقه من است ولی نیم ساعت قبل
نمیدانستم که شما عقیده به شانتاژ دارید در صورتیکه اکنون از این
موضوع مستحضر شده ام و من شانتاژ را یکی از پست ترین و نفرت
انگیزترین کارها میدانم و حاضر نیستم در منزل زنی که مبادرت به
(شانتاژ) می نماید بخوابم و استعفای خود را هم از موسسه شما همان
وقت که دیدم (بیکاب) را کشته اند دادم یعنی همان وقت تصمیم گرفتم
که در موسسه شما کار نکنم پس از این حرف بدون اینکه از (مارگو)

خداحافظی کنم از اطاق وی بیرون رفتم .

صبح روز دیگر صدای تلفون مرا از خواب بیدار کرد و نظر به ساعت انداختم و دیدم ساعت ده بامداد است .

گوشی تلفون را برداشتم و صدای زنی بگوشم رسید و گفت
آیاشما آقای (دیکسن) هستید ؟

گفتم بلی خانم خود من هستم . زن گفت خواهش می کنم با آقای
رئیس دایره مالی و بودجه موسسه (بیگاب) صحبت کنید .

من گفتم بگوئید حرف بزند ولی حیرت می کردم که رئیس
دائرة مالی و بودجه موسسه (بیگاب) بامن چه کار دارد ؟

لحظه ای دیگر صدای يك مرد بگوشم رسید و او بعد از اینکه
هویت مرا پرسید گفت آقای (دیکسن) آیا شما بتازگی درخواست
کرده بودید که با سمت رئیس نگهبانان در موسسه (بیگاب) کار کنید .

گفتم بلی ، ولی مرا نپذیرفتند آن مرد گفت آقا ، من از این
موضوع مستحضر هستم و میدانم که مرحوم (بیگاب) شمارا نپذیرفت
وریاست نگهبانان این موسسه را بشما نداد و نیز میدانم که شما شب
گذشته ، در این موسسه بوده اید و آیا ممکن است که امروز قبل از
ظهر یا ظهر ، مرا ملاقات نمائید .

پرسیدم برای چه بملاقات شما بیایم و آیا بامن کاری دارید ؟

آن مرد گفت من نمیخواهم با تلفون باشما صحبت کنم ولی
میتوانم بگویم که اگر نزد من بیائید ، بسود شماست ؟

پرسیدم در چه ساعت بملاقات شما بیایم ؟

آن مرد گفت اگر ظهر بیائید بهتر خواهد بود و من می‌سپارم که تا وارد شدید شمارا باطاق من راهنمایی کنند .

گفتم بسیار خوب ... ساعت، دوازده شما را ملاقات خواهم کرد و گوشی را روی تلفون نهادم و بقاء جله‌ریش را تراشیدم و بدن را شستم و لباس پوشیدم و چون فرصت صرف صبحانه نداشتم از منزل خارج شدم و بدوا نزد (بدل) صاحب منصب پلیس رفتم زیرا شب قبل وعده داده بودم که در آن روز وی را ببینم

در آنجا (بدل) از من خواست که وقایع شب گذشته را بخط خود بنویسم و امضاء کنم و منهم جریان وقایع را نوشتم و امضاء کردم .
وقتی از (بدل) جدا شدم ساعت یازده و پنج دقیقه بود و هنگامی که اتوموبیل خود را مقابل موسسه (بیکاب) متوقف کردم دو دقیقه بظهر داشتیم .

منشی رئیس شعبه امور مالی و بودجه ، زنی بود کوچک اندام و سیاه مو و زیبا و تا مرا دید پرسید آیات شما آقای (دیکسن) هستید ؟
گفتم بلی خانم ، گفت بفرمائید داخل شوید و در باطاق رئیس خود را گشود و من وارد اطاق مزبور گردیدم و آن زن در را بست .
رئیس شعبه امور مالی و بودجه پشت میز تحریر خود نشسته بود و چیزی مینوشت و بعد از اینکه من وارد شدم گفت آقای (دیکسن) بفرمائید بنشینید دو دقیقه دیگر کار من تمام میشود .

هنگامیکه وی مشغول نویسنده گی بود من مشاعده کردم که رئیس دائره امور مالی و بودجه موهای فرزه دارد و قیافه اش شبیه بدوره

جووانی (رابرت تایلور) می باشد و دریافتیم که (کارل) در موسسه (بیگاب)
رئیس دایره امور مالی و بودجه است .

دو دقیقه دیگر (کارل) قائم را روی میز گذاشت و سر را بلند کرد
و گفت آقای (دیکسن) خوشوقتم که شما دعوت مرا پذیرفتید و اینجا
آمدید و لابد از واقعه ای که شب گذشته در اینجا اتفاق افتاد اطلاع
دارید ، گفتم بلی آقا و خود من جنازه آقای (بیگاب) را کشف کردم .
(کارل) گفت ما امیدواریم پلیس هر چه زودتر قاتل (بیگاب) را
کشف کند و او را تسلیم عدالت نماید ولی من برای این موضوع از شما
خواهش نکردم که اینجا بیائید بلکه میخواستم که موضوعی دیگر
را بشما بگویم .

سپس قوطی سیگاری را مقابل من نهاد و گفت خواهش میکنم
سیگار بکشید . من سیگاری برداشتم و از او تشکر کردم و بعد سیگار
را آتش زدم و نفسی کشیدم و (کارل) گفت من بطور موقت عهده دار
کارهای مرحوم (بیگاب) شده ام و از جمله استخدام کارمندان موسسه
بامن است .

من وقتی شنیدم که شما شب گذشته باین موسسه آمدید تا اینکه
بمرحوم (بیگاب) بفهمانید که وضع پاسداری در این موسسه خوب نیست
و احتیاج به اصلاح دارد ، بابتکار شما آفرین گفتم .

چون بهترین وسیله برای اثبات اینکه وضع نگهبانی در این
موسسه خوب نیست همین بود که شما بدون اینکه نگهبانان متوجه ورود
شما شوند توانستید اینجا بیائید تا با مرحوم (بیگاب) صحبت کنید و من

از کسانی که دارای ابتکار هستند خیلی خوشم میآید .
من پرسیدم آیا شما از چگونگی تحقیقی که مرحوم (بیکاب)
راجع بمن کرد اطلاع دارید یا نه ؟

(کارل) گفت بلی آقا ، و من آن گزارش را امروز صبح که
عهدہ دار کارهای (بیکاب) شدم خواندم و باید به شما بگویم که من
هرگز باینگونه تحقیقات مربوط بسوابق خصوصی اشخاص موافقت
نداشته‌ام و این کار رایکنوع و سواس جنون آمیز میدانم .

من عقیده دارم آنچه مورد توجه می‌باشد زندگی عمومی افراد
و استفاده‌ای است که در یک موسسه می‌توان از وجودشان کرد و هر کس
مختار است که در زندگی خصوصی هر طور که مایل می‌باشد عمل کند.
بماچه که شما چندی پیش بعد از سه ماه زناشوئی زن خود را طلاق
دادید یا همسرتان از شما طلاق گرفت و بماچه که شما وقتی محصل
مدرسه بودید یک دختر جوان را در دبیرستان بوسیدید و مبادرت باینگونه
تحقیقات ، و بالاخص بر اساس این تحقیقات راجع باشخاص تصمیم
گرفتن ، اگر دیوانگی نباشد یک و سواس غیر عادی است .

این است که من بعد از اینکه گزارش موسسه (متد) را راجع
بسوابق شما خواندم دیدم در آن گزارش ، چیزی که مانع از استخدام شما
از طرف این موسسه باشد وجود ندارد و بهمین جهت از شما خواهش کردم
که اینجایباید تا شما بگویم که اگر کمافی السابق میل داشته باشید
در اینجا رکنید ، ما شما را بسمت رئیس نگهبانان استخدام خواهیم کرد
و شما از کارمندان عالی‌رتبه این موسسه بشمار خواهید آمد .

گفتم آقا من باید بشما بگویم که پلیس نسبت بمن در قضیه قتل (بیکاب) ظنمین است و بنابراین شما یک شخص مظنون را دعوت بهمکاری میکنید.

(کارل) گفت اولاً اگر پلیس بر استی نسبت بشما ظنمین بود شما را آزاد نمی کرد و آزاد کردن شما دلیل بر این می باشد که شما را قاتل (بیکاب) نمی داند.

ثانیاً اگر پلیس شما را قاتل بیکاب بداند باید گفت بی هوش است. زیرا هیچ علتی وجود نداشته که شما را وادار بقتل (بیکاب) نماید و در هر حال ما شما را در قتل (بیکاب) بی گناه میدانیم.

من سیگاری را که می کشیدم در جای سیگار خاموش کردم و (کارل) گفت :

- حقوق شما با سمت رئیس نگهبانان مادر سال دوازده هزار دلار خواهد بود و چون از کارمندان عالی رتبه این موسسه خواهید بود اطاق مخصوص و منشی خواهید داشت و مامدت شش ماه برای آزمایش باهم کار خواهیم کرد و اگر در این مدت شما از این موسسه و این موسسه از شما راضی بود عضو دائمی این موسسه میگردید و بعد از آن حقوق شما افزایش خواهد یافت و آیا پیشنهاد ما مورد موافقت شما هست یا نه ؟

گفتم : بلی ، و از چه موقع باید شروع بکار کنم ؟

(کارل) گفت می بینم که مردی جدی هستید و زود تصمیم میگیرید و کار شما از دو هفته دیگر در این جا شروع میشود و بعد از اینکه شروع بکار کردید رئیس تمام نگهبانان این موسسه و کارخانه (نیرومند)

خواهید بود ولی بهترین است که قبل از کار کردن با رئیس کارخانه (نیرومند) نیز ملاقات نمائید.

گفتم بسیار خوب و آیسایینک عضویت من در موسسه شما قطعی شده است یا نه؟

(کارل) گفت من عضویت شما را در این موسسه قطعی میدانم مگر این که رئیس کارخانه (نیرومند) نظری داشته باشد و در هر صورت من که مسئول استخدام کارمندان اینجا هستم بجای شما کسی را در نظر نخواهم گرفت جز در صورت مخالفت رئیس کارخانه (نیرومند).

من از جابر خواستم و با (کارل) دست دادم و از موسسه (بیکاب) خارج شدم و وقتی پشت رول اتومبیل خود نشستم و برای افتادم بخوابش گفتم یا من دیوانه هستم یا موسسه (بیکاب) که میخواهد بعد از واقعه شب قبل، مرا استخدام کند و چون من در صحت عقل خود تردید ندارم ناگزیر، موسسه (بیکاب) دیوانه شده است.

وقتی بخانه رسیدم یک ساعت و نیم از ظهر میگذشت و چون آن روز صبحانه هم نخورده بودم و خیلی گرسنه بودم یک قوطی کنسرو محتوی سوپ جوجه را گشودم و دیدم و روی اجاق آشپزخانه گذاشتم که گرم شود و برای تهیه قهوه آب را نیز روی اجاق نهادم و در آن وقت زنگ درب خانه به صدا درآمد و در را گشودم و دیدم. مردی بلند قامت تر و چهارشانه تر از من وارد سرسرای منزل من گردید و در را بست و از من پرسید آیا آقای (دیکسن) شما هستید؟

گفتم بلی آقای چه فرمایشی داشتید آن مرد که لااقل پانزده کیلو گرم سنگیتر از من بود مشت چپ خود را بجزر کت در آورد و مشت

اومانند پتك عظيم يك كارخانه آهن گدازی در طرف راست سينه ، روی
طحال من وارد آمد و من بادودست ، کبدخود را گرفتم و خم شدم و او
که فهمید نیروی مقاومت ندارم بامشت راست ، زنج مرا هدف ساخت
و طوری مشت وی روی چانه من فرود آمد که تصور کردم فك پائين
من از فك بالا جدا شد ، و بيك طرف افتاد .

این ضربت مرا بزمین انداخت و او بانوك كفش طوری تهی گاه
مرا مورد حمله فرار داد که بايك ضربت لگد او از حال رفتم .

من نمیتوانم بگویم که آیا پنج دقیقه بی هوش بودم یا پانزده دقیقه
و بعد از اینکه چشم گشودم آن مرد که بالای سرم ایستاده بود گفت
(ديكسن) من از طرف (مارگو) رئیس موسسه (متد) بخانه تو آمدم تا
باین وسیله درود صییمانه اورا بتو ابلاغ کنم و بتو بگویم که باید زبان
خود را نگاه داری و اطلاعاتی را که داری بدیگران بر روزندهی و گرنه
بدتر از این خواهی دید و استخوان های تو را يکايك خورد خواهم کرد.
آن مرد بعد از ابلاغ این پیام رفت ولی من تسانیم ساعت بعد از
رفتن او نتوانستم از جابر خیزم .

وقتی بر خاستم و خود را با شپز خانه رسانیدم و دیدم که سوپ جوجه
روی اجاق است ولی اجاق خاموش می باشد و هم چنین اجاقی که آب
روی آن بود خاموش شده معلوم شد که آن مرد اجاق ها را خاموش کرده
که بوی سوختگی از سوپ بلند نشود و صدای جوشیدن آب وی را
ناراحت نماید .

اجاق ها را روشن کردم و سوپ را گرم نموده و روی آن يك

فنجان قهوه نوشیدم و آنگاه خود را در آئینه نگریستم و مشاهده کردم که ضربت مشت مرد قوی هیکل که بر زنج من وارد آمد گرچه خیلی شدید بود ولی اثر ظاهری روی چانه باقی نگذاشته اما استخوان زنده درد میکند .

طرف راست سینه من هم متالم بود و با این که من در پیکارهای کره و جاهای دیگر، ضربات شدید را تحمل کردم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که از حال بروم در صورتی که آن روز از حال رفتم و مدتی بی هوش بودم برای این که از درد سینه و زنج و تپهی گاه بکاهم دو قرص اسپرین خوردم و آنگاه لباس از تن کندم و باطاق حمام رفتم و زیر دوش آب گرم قرار گرفتم و بعد از خروج از حمام حس کردم که درد تخفیف پیدا کرده است .

سپس لباس پوشیدم و خواستم از منزل بروم و باز زنگ در را زدند. من پیش بینی نمودم که مرد قوی هیکل و نیرومند از رفتن پشیمان شده و مراجعت کرده که باز، پیغامی دیگر از طرف خانم (مارگو) رئیس موسسه (متد) بمن ابلاغ کند .

ولی این بار حاضر نبودم که دست بسته خود را تسلیم آن مرد نمایم قبل از این که در را بگشایم هفت تیر (کولت) خود را از کشوی میز کوچک اطاق خواب بیرون آوردم و بطرف در رفتم .

تا وقتی من بدر رسیدم دو مرتبه دیگر زنگ زدند و من بعد از گشودن در خود را عقب کشیدم و در حالی که منتظر ورود آن مرد بودم مشاهده کردم که يك زن وارد سراسر شد .

آن زن دارای گیسوان و چشم و ابروئی سیاه بود و نیم تنه و دامن
تیره در برداشت و یک بلوز سفید رنگ زیر نیم تنه اش دیده می شد .

زن از من پرسید آیا آقای (دیکسن) شما هستید ؟

گفتم بلی خانم زن گفت من می خواهم قدری باشما صحبت کنم

و آیا ممکن است که چند دقیقه برای صحبت بمن وقت بدهید ؟

من نظری به بیرون انداختم و گفتم خانم آیا کسی باشما نیست ؟

زن که از شیک و انگار از یکی از مجله های آخرین مد بیرون

آمده بود گفت آقا من تنها هستم و هیچ کس با من نیست .

من درب خانه را بستم و درب اطاق پذیرائی را گشودم و گفتم

خانم خواهش میکنم داخل شوید .

زن وارد اطاق پذیرائی شد و روی یکی از صندلی های راحتی نشست

و گفت آقای (دیکسن) اسم من (فریدا) می باشد .

گفتم خانم از دیدار شما خوشوقتم زن گفت لابد حیرت می کنید

که من برای چه این جا آمدم و باشما چه کار دارم و لذا میگویم خود من

باشما کاری نداشتم و ندارم بلکه مامور هستم که پیغام دیگری بشما

برسانم گفتم معلوم می شود امروز روز پیغام بران است و هر کس که قدم

به این خانه میگذارد برای من پیغام می آورد .

گفتم خانم پیغامی که برای من آورده اید چیست ؟

زن گفت من آمده ام که بشما یک پیشنهاد مفید بکنم و پیشنهاد

من این است که بشما بگوئید برای که کاری کنید و چه اطلاعاتی دارید

و چرا بهتر آن دانستید که (بیمکاب) را به قتل برسانید .

من که از سؤال آن زن چیزی نمی فهمیدم گفتم خانم خواهش میکند که توضیح بدهید برای اینکار . پرسش شما خیلی مبهم است . زن گفت من تصدیق میکنم که شما حقوق دارید احتیاط کنید زیرا هنوز مرا نمی شناسید ولی من و شما در این جا تنها هستیم و هیچ کسی صحبت ما را نمی شنود و می توانیم آزادانه حرف بزنیم .

کسانی که مرا نزد شما فرستاده اند از روی عمد من یعنی يك زن را انتخاب کرده اند تا اگر خانه شما تحت نظر باشد باعث سوء ظن نشود . زیرا جوانی مثل شما که علاوه بر مجرد بودن زیبا هم هست گاهی زن یا مرد در خانه خود می پذیرد و کسی از ورود يك زن جوان به خانه يك مرد مجرد حیرت نمی نماید .

گفتم خانم باور کنید که باز من نمی فهمیدم شما چه می گوئید ؟ زن گفت آقای (دیکسن) من با شما ساده و صریح صحبت میکنم و اگر شما اطلاعاتی را که دارید بمان بدهید و بگوئید چرا (بیگاب) را به قتل رسانیدید . ماسی هزار دلار بشما خواهیم پرداخت .

گفتم خانم من تصور میکنم که شما مرا با دیگری اشتباه کرده اید و شاید شما را مجبور کرده اند که با يك (دیکسن) دیگر تماس بگیرید .

زن گفت نه آقا .. شخصی که من مامور هستم با او تماس بگیرم شما هستید و پیشنهاد من بشما ساده است و من میگویم شما اطلاعاتی را که دارید بمان بدهید و بگوئید برای چه قتل (بیگاب) را ضروری دانستید و ماسی هزار دلار بشما خواهیم پرداخت .

گفتم خانم با این که جواب‌های من تکراری و یک نواخت شده
مجبورم بشما بگویم که نمی‌فهمم چه میگوئید و منظورتان چیست ؟
زن که می‌گفت اسم او (فریدا) می‌باشد اظهار کرد آقای (دیگسن)
شخصی که شما او را بقتل رسانیدند از همدستان ما بود و ما میدانیم که
شما راجع بآن مرد اطلاعاتی داشتید و بهمین جهت او را کشتید و ما
نمی‌خواهیم بمناسبت قتل این مرد برای شما تولید زحمت کنیم و همین-
قدر میگوئیم که شما بجای (بیکاب) با ما همکاری نمائید مشروط
بر اینکه اطلاعاتی را که دارید بماندهید و مادر عوض سی هزار دلار
بشما خواهیم پرداخت و در صورت ضرورت بعید نیست که از این
مبلغ بیشتر بپردازیم .

ولی اگر شما پیشنهادها ما را نپذیرید و اطلاعات خود را بماندهید
و بروزندهید چرا (بیکاب) را کشتید ممکن است که نظریه مانسبت
بشما تغییر کند و من امروز بیش از این، وقت شما را نمیگیرم و تا فردا
بشما مهلت میدهم که راجع به پیشنهاد ما معالعه نمائید و نتیجه را
بماندهید فردا خود من برای کسب اطلاع بشما مراجعه خواهم کرد.
پس از این حرف زن مزبور، از جابر خاست و درب اتاق را گشود
و از اتاق پذیرائی و سپس از سرسرا خارج گردید و رفت .
پس از خروج او من بفکر فرورفتم و بخود گفتم از علت قتل (بیکاب)
سه نفر مستحضر بودند و هستند .

اول خود (بیکاب) که بجهان دیگر شتافت و لذا نمیتواند بمن
بگوید که برای چه او را کشته‌اند .

دوم (کارل) فاسق همسر او که مرا در موسسه (بیگاب) استنجد
خواهد کرد .

ولی او، اطلاعات خود را راجع بعلت قتل (بیگاب) بمن نخواست
گفت سوم خانم (بیگاب) و اگر من بملاقات آن زن بروم بعید نیست
بتوانم راجع بعلت قتل شوهرش اطلاعاتی از وی کسب کنم .

فصل چهارم

وقتی من زنگ درب خانه (بیکاب) رازدم ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود و خود خانم (بیکاب) که من وی را می شناختم در را گشود و از روی استفهام نظری بمن انداخت و بزبان حال از من پرسید چکار دارم ؟

گفتم خانم اسم من (دیکسن) و آمده ام و از شما تقاضا دارم چند دقیقه برای مذاکره بمن وقت بدهید .

زن پرسید راجع بچه می خواهید مذاکره کنید .

گفتم می خواهم راجع بمرحوم (بیکاب) شوهر شما مذاکره کنم .

زن که پیراهنی سیاه در برداشت و رنگ صورتش سفید شده بود

گفت آقا ، امروز از صبح تا بحال بمناسبت مرگ شوهرم عده ای کثیر

اینجا آمدند و من مجبور بودم با همه صحبت کنم و تسلیت همه را بشنوم

و اکنون بطوری خسته هستم که نمیتوانم با شما مذاکره نمایم و شما

ممکن است فردا و بهتر آنکه پس فردا بیایید .

گفتم خانم موضوعی که من می خواهم راجع بدان ، با شما مذاکره

کنم خیلی دارای اهمیت می باشد و مربوط است به مناسبات شما با

آقای (کارل)

وقتی همسر (بیکاب) این حرف را شنید چشم‌هایش فراخ شد و رنگ صورتش که سفید بود مهتابی گردید و از من پرسید آقا، آیا شما عضو پلیس هستید؟

گفتم نه خانم ... زن گفت آه ... از این قرار برای شانتاژ آمده‌اید و اگر منظور شما این است باید به شما بگویم که من چیزی، که بدرد يك متصدی شانتاژ بخورد ندارم.

گفتم خانم من متصدی (شانتاژ) نیستم و اگر بودم نمی‌آمدم که خود را بشما بشناسانم و نامم را بشما بگویم شما باید بدانید کسی که قصد (شانتاژ) دارد طوری دیگر عمل می‌کند و من فقط آمده‌ام که باشما قدری مذاکره نمایم و بروم.

زن قدری فکر کرد و بعد گفت صبر کنید.

سپس درب خانه را بروی من بست و من در حدود سه یا چهار دقیقه پشت درب خانه منتظر ماندم.

آنگاه در را گشود و گفت آقا بفرمائید.

من وارد منزل شدم و او مرا بطرف سالون (اطاق پذیرائی - مترجم) هدایت کرد.

وقتی وارد سالون گردیدم مشاهده کردم که مبل خانه و تزیین سالون مطابق مد قدیم است و زن که از نگاه من دریافت که از وجود آن مبل در خانه مردی مثل (بیکاب) که مدیر يك موسسه بزرگ بود حیرت کرده‌ام گفت آقا شوهرم سلیقه‌ای عجیب داشت یعنی کهنه پرست

بود و کسی نمیتواند
مت اورا وادارد که برای مبله کردن و تزئین
خانه آزادهای -
پدید پیروی نماید .

آن
گاه بر سر موضوع اصلی رفت و گفت مثل اینکه شما میخواستید
راجع به شوهرم صحبت کنید آیا چنین نیست ؟

گفتم خانم صحبت من اگر قدری طولانی شد (گرچه میکوشم
که همه چیز را مختصر کنم) امیدوارم موجب تصدیع نگردد .

بعد چگونگی و فایع راز روزی که من برای بدست آوردن شغل
بموسسه (بیکاب) رفتم تا ساعتی که جنازه آن مرد در اطاق تحریرش
در آن موسسه کشف کردم ، باختصار ، برای زن او بیان نمودم .

ولی نامی از (مارگو) رئیس موسسه (متد) و اینکه وی قصد
داشت از نواری مکالمه تلفونی آن زن و (کارل) استفاده کند و آن مرد
را آورده (شانتاز) قرار بدهد نبردم ، گوا اینکه حس میکردم که شاید
تا چند دقیقه دیگر مجبور باشم این موضوع را هم افشاء نمایم .

ولذا راجع به آقای خانمی که آن روز بعد از ظهر بیخانه من آمدند
و یکی از آنها با ضربات مشت و لگد مرا بحال اغماء انداخت و دیگری
با وعده سی هزار دلار مرا تطمیع کرد و قبل از خروج از خانه مرا تهدید
نمود حرفی نبردم .

وقتی صحبت من تمام شد همسر (بیکاب) با خون سردی گفت :
آقای (دیکسن) برای چه این حرفها را بمن میزنید و چرا این
اطلاعات را در دسترس پلیس قرار ندادید ؟

گفتم خانم از این جهت من این اطلاعات را در دسترس پلیس قرار

ندادم که خود من عضویک موسسه تحقیق یعنی موسسه (هند) هستم
و من دیدم که شما دیشب در (بار) موسوم به روشنائی با (کارل) ملاقات
کردید و با هم شام خوردید و مدتی مشغول صحبت بودید .

زن حتی از این حرف هم متزلزل نشد و پرسید من از شما سؤال
کردم برای چه این حرفها را بمن میزنید و شما جواب مرا ندادید و
من سؤال خود را تکرار میکنم و میپرسم منظور شما از این حرفها
چیست ؟ و چه نتیجه میخواهید بگیرید ؟

گفتم خانم وقتی من اینجا میآمدم فکر کردم که شما میدانید
شوهرتان برای چه کشته شده است .

ولی حالا مثل اینست که تجامل می نمائید و نمیخواهید وانمود
کنید که از علت مرگ آقای (بیکاب) مستحضر هستید لیکن بعد از
حرفهائی که من زدم، چشم شما (اگر بسته باشد) باز می شود و می فهمید
که شوهر شما بچه علت و بدست که کشته شده است ؟

زن گفت آیا شما میخواهید بگوئید که (کارل) شوهرم را
کشته است ؟

گفتم اگر او شوهر شما را نکشته باشد باری قاتل را می شناسد و
در قتل شوهرتان دست دارد .

زیرا بعد از اینکه از شما جدا شد بطرف موسسه (بیکاب) رفت
و من که او را تعقیب میکردم ، ورودش را بآن موسسه دیدم و موقعی که
شوهر شما کشته شد (کارل) در موسسه (بیکاب) بود .

زن گفت وقتی که شوهرم کشته شد شما هم در موسسه (بیکاب)

بودید ، و عده ای دیگر آنجا حضور داشتند ولذا آنها را هم باید متهم به قتل شوهرم دانست .

گفتم خانم ، من ناچارم موضوعی را که نمی خواستم بشما بگویم تا این که موجب تکدر شما نشوم افشاء نمایم و آن موضوع این است که مذاکره تلفونی شما با (کارل) بگوش من رسیده و روی نوار ثبت شده است .

وقتی شما بوسیله تلفون باهم صحبت میکردید (کارل) از شما پرسید که آیا برای او چیزی تازه دارید یا نه ؟

شما در جواب گفتید که (مشکل است ولی موفق خواهم شد) محتاج به تفصیل نیست که (کارل) از شما يك خبر تازه راجع به شوهرتان میخواست و شما هم که گفتید (مشکل است ولی موفق خواهم شد) خبر مورد احتیاج (کارل) را در (بار) روشنائی باو رسانیدید و او هم بعد از کسب خبر ، چون دیگر احتیاجی به شوهر شما نداشت او را معدوم کرد .

همسر (بیگم) قدری مرا نگرینست و بعد يك مرتبه ، قهقهه خندید لیکن معلوم که خنده مزبور يك خنده عصبی می باشد نه خنده ای از روی نشاط .

گفتم خانم برای چه می خندید ، و آیا من حرفی مضحك زدم که سبب خندیدن شما شد ؟

زن گفت حرف شما بقدری عجیب است که بقول معروف يك ماهی هم از این حرف به خنده درمیآید تا چهره سد بانسان .

از این که من با (کارل) دوست بودم تردیدی وجود ندارد ولی
خبری تازه که او از من میخواست مربوط به طلاق من بود و می پرسید
که راجع به طلاق با شوهرم صحبت کرده ام یا نه .

زیرا قرار گذاشته بودیم که من از (بیگاب) طلاق بگیرم و زن
(کارل) بشوم .

من در جواب (کارل) گفتم (مشکل است ولی موفق خواهم شد)
یعنی مشکل است که راجع به طلاق با (بیگاب) صحبت کنم لیکن
موفق خواهم گردید که در این خصوص با او مذاکره نمایم .

همین طور هم شد و دیر روز وقتی (بیگاب) از موسسه خود بخانه
مراجعت کرده من راجع به موضوع طلاق با او مذاکره نمودم و گفتم
که زندگی با او غیر قابل تحمل میباشد ، و بهتر اینست که مرا طلاق
بدهد ولی اسمی از (کارل) نبردم .

پرسیدم برای چه نامی از (کارل) نبردید .

زن گفت برای این که شوهر من با (کارل) در یک موسسه کار
می کرد و اگر اسم (کارل) را میبرد و شوهرم منی فهمید که بعد از
طلاق گرفتن از او قصد دارم که با (کارل) از دواج کنم یک رسوائی
بزرگ در موسسه (بیگاب) بوجود میآید و (کارل) بیش از شوهرم از
آن رسوائی زیان میدید .

گفتم خانم شما که این قدر (کارل) را دوست میدارید برای چه
او را از پناهگاهش بیرون نمیآورید ؟

زن با حیرت مصنوعی پرسید نمیفهمم چه میگوئید ؟

گفتم خانم (کارل) عاشق شما در همین خانه است و وقتی میخو استم
وارد این خانه شوم شما چند دقیقه مرا پشت درب معطل کردید که (کارل)
را در این جا پنهان کنید .

و او بتواند صحبت های مرا بشنود و حال که او تمام صحبت های
ما را شنیده خوب است بگوئید که از پشت پرده خارج گردد .

لحظه ای دیگر (کارل) که در همان اطاق پشت پرده بود از
آنجا خارج شد و بطرف ما آمد و بسته سیگارش را از جیب بیرون آورد
و سیگاری آتش زد و گفت آقای (دیکسن) من باید تصدیق کنم که شما
مرده ی باهوش هستید و با نیروی هوش خود فهمیدید که من در این
خانه هستم .

گفتم آقا وقتی انسان را چند دقیقه پشت درب خانه معطل کنند
بعد او را در منزل نمایند هر قدر انسان ساده باشد می فهمد که میخو استه اند
شخصی را در آن خانه پنهان نمایند .

(کارل) گفت آقا با تصدیق باین که دوست داشتن يك زن
شوهر دار از لحاظ اخلاقی خوب نیست باید قبول کرد که دوست داشتن
يك چنین زنی جرم نمی باشد .

گفتم دوست داشتن يك زن شوهر دار جرم نیست لیکن با سنك
بر فرق شوهرش کوبیدن و او را کشتن جرم است .

(کارل) گفت من از ریشخند شما متاثر نمی شوم زیرا میدانم
که شما نمیتوانید مرا متهم به قتل (بیگاب) بکنید .

گفتم من قادر نیستم که شما را متهم کنم ولی پلیس بعد از دریافت

اطلاعی که من دارم و بخصوص نوار ضبط صدا شمار امتهم خواهد کرد .
(کارل) گفت از این قرار شما برای شانتاژ این جا آمده اید .
من برای شانتاژ آنجا نرفته بودم و فطرت من از این عمل ننگین
بیزار است ولی برای این که بتوانم بفهمم (بیگاب) چرا کشته شده
گفتم بلی برای همین آمده ام .

(کارل) پرسید چقدر پول میخواهید که دست از من بردارید ؟
جواب دادم سی هزار دلار (کارل) ندائی از حیرت بر آورد و
گفت من اگر تمام هستی خود را بفروشم نمیتوانم ده هزار دلار نقد
تهیه کنم تا چه رسد به سی هزار دلار اما می توانم با فروش اشیاء خانه
و غیره دو هزار دلار برای شما تهیه نمایم و امیدوارم که ...

در این موقع یکه واقعه غیر منتظره صحبت (کارل) راقطع کرد
زیرا من دیدم که زوجه (بیگاب) حیرت زده ، قفای مرا مینگرد و
میگوید چه خبر است ... چه خبر است .

من برخاستم که ببینم در عقب من کیست ولی يك لوله هفت تیر به
پشت من چسبید و صدائی خشن گفت تسكان نخور ، و روی خود را
برنگردان ؟

من بیحرکت شدم و آنگاه صدای زنی از عقب بگوشم رسید که
گفت بموقع رسیدم .

من میدانستم زنی که در قفای من قرار گرفته غیر از آن است که
هفت تیری بر پشت من نهاده زیرا صدای صاحب هفت تیر ، مردانه
بود نه زنانه .

بعد لوله هفت تیر از پشت من برداشته شد و صاحب هفت تیر شلیک کرد و صدای تیر اندازی چون صدای رعد در آن اطاق پیچید و من دیدم که همسر (بیکاب) که مقابل من قرار داشت دست بر سینه گرفت و بزمین افتاد و لحظه‌ای دیگر يك لکه بزرگ خون روی پیراهن او نمایان گردید .

طوری تیر اندازی و قتل همسر (بیکاب) غیر منتظره بود که من بخود گفتم که شاید خواب می بینم و آنچه مشاهده میکنم واقعیت ندارد .

(کارل) بعد از این که دیدم معشوقه او بر اثر تیر اندازی بر زمین افتاد و شاید کشته شده باشد بطرف من و در واقع بسوی شخصی که عقب من ایستاده بود و من ویران می دیدم ، آمدم و گفتم مگر دیوانه شده اید؟ ... چرا این زن بد بخت را بقتل رسانیدید ؟

صدای يك زن از عقب من برخاست و در جواب (کارل) گفت شاید دیوانه شده باشم و بعد همان زن گفت . (ميك) تو کار (دیکسن) را یکسره کن و کار دیگری با خود من !

قبل از این که من بفهمم که (ميك) که باید کار مرا یکسره کند کیست چیزی بر فرقم فرود آمد و شدت درد طوری مرا بی تاب کرد که در يك لحظه ، در ظلمات فرورفتم و مثل این بود که يك مغاک سیاه رنگ دهان باز کرد و مرا بلعید .

من نمیدانم مدت توقف من در آن ظلمات چقدر طول کشید و شاید مدت يك قرن یا نیم قرن در آنجا بودم .

بعد در انتهای آن مغاک يك روشنائی بنظرم رسید و فکر کردم
که اگر بتوانم خود را بآن روشنائی برسانم می توانم از آنجا خارج شوم.
من باز حمت زیاد ، مثل يك خرنده ، سینه مال در آن مغاک بحرکت
در آمدم و رفته رفته متوجه شدم که ظلمات مزبور يك تونل طولانی است ،
و آن روشنائی که من می بینم روشنائی دهانه تونل است و اگر جدوجهد
کنم ممکن است که از آن تونل خارج شوم .

بعد از سعی فراوان ، بالاخره بدهانه تونل رسیدم و سررا خارج
کردم تا روشنائی آفتاب را ببینم و چشم من به روشنائی يك لامپ برق افتاد
و آنگاه در روشنائی چراغ برق ، متوجه شدم که من در يك اطاق هستم
و روی يك تخت خواب دراز کشیده ام و لسی آن اطاق در نظرم آشناست .
قدری فکر کردم که بدانم برای چه آن اطاق در نظرم آشنا
می باشد و من در کجا آن را دیده ام و عاقبت دریافتم از این جهت اطاق
مذکور در نظرم آشنا می باشد که آنجا خانه خود من است .

تمام چیزهایی که من در آن اطاق میدیدم مال من بود غیر از يك زن
موظلایی که بر بالین من نشسته ، مرا مینگریست .

عجب آنکه زن مزبور غیر از يك پستان بند و يك (شورت)
لباسی در بر نداشت و من هر چه فکر میکردم که آن زن را کجا دیده ام
بخاطر نمی آوردم او را دیده باشم .

آن زن مثل این که در خانه خود بسر میبرد بطری ویسکی مرا
مقابل خود نهاده بود که بنوشد و یکی از سیگارهای مرا نیز میکشید.
بخود گفتم که من فوت نموده ام و اکنون در برزخ هستم ، و این

زن یکی از برزخیان است یعنی نه بهشتی است نه جهنمی .

چون اگر بهشتی بود زیبایی داشت و هر گاه جهنمی بشمار می آمد
من او را درون شعله های آتش میدیدم .

زن مزبور ، از تپ های هر جائی بود که شغل آنها روی قیافه شان
ثبت شده ، و هر کس آنها را ببیند در نظر اول می تواند بفهمد چکاره
است .

با اینکه يك طبقه پودر و خمیر زیبایی صورتش را می پوشانید
چینهای صورت او دیده میشد و من چون زیبا پرست هستم ، و هرگز ،
جز بازنهای جوان و زیبا معاشرت نکرده ام ، مطمئن بودم که با آن
زن ارتباطی نداشته ام .

سعی کردم که بر خیزم و با این که دست ها و پاهایم تکان می خورد
نتوانستم سر را از روی بالش بلند کنم و مثل این بود که سرم مبدل بکوه
هیمالیاشده و من توانائی بلند کردن آن را ندارم .

زن که متوجه شدم بحال آمدم گفت عزیزم حال تو چطور است؟
آیا هنوز مست هستی؟

گفتم مست نیستم و میخواهم بدانم شما که هستید؟

زن گفت ای حقه باز ، حالا خود را به نفهمی میزنی؟ .. آیا تو مرا
امی شناسی؟ .. و آیدر (بار) روشنائی با هم آشنا نشدیم؟ و از من خواهش
نکردی که بمنزل تو بیایم ولی افسوس که بمحض ورود بمنزل يك بطری
ویسکی را باز کردی و بدون اینکه يك گیلاس بمن بدهی تا قطره آخر
بطری را نوشیدی و خود را مست کردی و دراز کشیدی و تا این موقع

خوابیدی .

گفتم خانم مگر دیوانه هستید که این حرفها را میزنید ؟
قبل از اینکه زن هر جائی جواب بدهد صدای زنك در برخواست .
زن از روی صندلی برخاست و گفت بگذار که (جولی) کوچولوئی
تو برود و در را باز کند و بدون این که لباس بپوشد بطرف در رفت و چند
لحظه دیگر با اتفاق يك مرد باطاق مراجعت کرد و من دیدم که آن مرد
(بدل) صاحب منصب پلیس است .

زن که خود را (جولی) معرفی کرد بدون این که از عریان
بودن ناراحت باشد گفت چون مدتی است که این جا هستم خوب است
که بروم و بعد پیراهنی را که روی يك صندلی راحتی انداخته بود
برداشت و پوشید .

(بدل) از او پرسید چند ساعت است که شما اینجا هستید ؟
زن گفت نمیدانم چند ساعت است که اینجا هستم ولی میدانم که
وقتی با اتفاق (دیکسن) از (بار) روشنائی خارج شدیم که این جایبائیم ساعت
هفت بود .

بعد از این که زن همه جائی پیراهن را در بر کرد نیم تنه ای روی
آن پوشید و گفت به محض این که وارد خانه شدیم (دیکسن) شروع به
نوشیدن مشروب کرد و بزودی مست شد و خوابید و من که او را دوست
میدارم از اینجا نرفتم که مبادا حالش خراب شود ولی حالا که شما
آمدید و (دیکسن) تنها نیست (جولی) می رود که شام بخورد زیرا
خیلی گرسنه است و شما هم (دیکسن) را نصیحت کنید که این قدر

مشروب ننوشد .

بعد از این حرف زن مزبور کیف خود را برداشت و براه افتاد و
از خانه خارج شد .

پس از اینکه زن رفت (بدل) بمن گفت آقای (دیکسن) خوشوقتم
که می بینم اوقات خود را بخوشی میگذرانید و من آمدم که بشما
مژده ای بدهم .

من که تا نیم ساعت قبل نمیتوانستم سر را بلند کنم باز حمت خود
را بلند کردم و به بالش تکیه دادم و پرسیدم مژده شما چیست .

(بدل) گفت مژده ای که میخواهم بشما بدهم این که دیگر در
قضیه قتل (بیکاب) شما مورد تحقیق قرار نخواهید گرفت راستی آیا
شما فکر نکردید که چرا ما بسهولت شما را آزاد نمودیم ؟

گفتم چرا . من این فکر را کردم (بدل) گفت ما از این جهت
شما را بسهولت آزاد کردیم که اطلاع داشتیم که همسر (بیکاب)
فاسقی باسم (کارل) داشته که در موسسه (بیکاب) بکار مشغول بوده
است .

البته وقتی میگویم ما از این موضوع مطلع بودیم مقصودم
سازمان داد گستری است و دادسرا میدانست که بین زوجه (بیکاب) و
کارل مناسباتی وجود دارد و نیز تحقیق کردند و دانستند که در شب
قتل (بیکاب) کارل عاشق زوجه او ، به موسسه (بیکاب) رفته بود .

(بدل) گفت (کارل) که (بیکاب) را در موسسه او به قتل رسانیده
بود متوجه شد که مورد سوء ظن قرار گرفته و امشب به منزل معشوقه

خود رفت و بایک گلوله که به قلب همسر (بیگاب) اصابت نمود او را کشت و بعد لوله هفت تیر را در دهان خود نهاد و باشلیک یک فشنگ بحیات خود خاتمه داد .

من که از شنیدن خبر خود کشی (کارل) خیلی حیرت کرده بودم گفتم چطور؟ آیا او انتحار کرده؟

(بدل) گفت بلی آقای (دیکسن) و چون (کارل) باقتل زوجه (بیگاب) و خود کشی ثابت کرد که قاتل (بیگاب) می باشد لذا شما از هر گونه سوء ظن در مورد قتل (بیگاب) مبری هستید و می توانید از این ببعد ، هر قدر میل دارید ، با خیال راحت مشروب بخورید و زن ها را از کاباره و (بار) بمنزل بیاورید .

گفتم از زحمتی که کشیدید و تا این جا آمدید تا این خبر را بمن برسانید صمیمانه متشکرم .

(بدل) از من خدا حافظی کرده و از منزل خارج شد و بعد از خروج او ؛ من که میدانستم (کارل) خود کشی نکرده بلکه او را کشته اند بفکر فرورفتم .

من فکر میکردم که بدون تردید (بیگاب) از یک راز بزرگ آگاه بوده و کسانی از بیم آنکه راز مزبور فاش شود وی را بقتل رسانیدند و چون دانستند که همسر (بیگاب) و عاشق او (کارل) نیز از آن راز آگاه هستند آنان را نیز معدوم کردند. واضح است که من نمیدانستم راز مزبور یک راز اقتصادی است یا سیاسی ، و یک راز مربوط بمیراث است یا جنبه ای دیگر دارد و آیارازی است که سود میرساند یا برعکس تولید زیان میکند .

من نمیدانستم کسانی که (بیکاب) وهمسرا او ، وفاسق آن زن را کشته‌اند برای این ، سه نفر را معدوم کردند که جلوی يك ضرر و خطر را بگیرند یا اینکه میخواسته‌اند استفاده نمایند ، ولی می‌فهمیدم که موضوع آنقدر برای آنها مهم بوده که از قتل سه نفر مضایقه نکردند و اما آن بازی که بر سر من آوردند برای این بود که من نتوانم به پلیس بگویم که زوجه (بیکاب) مقابل چشم من به قتل رسید و چون او را کشتند ناگزیر (کارل) عاشق آن زن هم کشته شده است .

آنها یعنی قاتلین زوجه (بیکاب) و (کارل) ضربتی برفرفر من زدند تا بی‌هوش شوم و بعد مرا بخانه‌ام منتقل کردند و یک زن هر جایی موسوم به (جولی) را که در (بار) ها کار میکند بمن چسبانیدند و او به (بدل) افسر پلیس گفت که ساعت هفت با من از (بار) بخانه آمده و من بعد از ورود بمنزل مشروب نوشیدم و مست شدم .

(جولی) اسم خود را هم گفت تا اگر پلیس در صدد تحقیق بر آید بداند که زنی بدان نام وجود دارد و اینک اگر من نزد پلیس بروم و بگویم که بخانه همسر (بیکاب) رفتم و دیدم که او را مقابل چشم من بقتل رسانیدند ، مرا بدار المجانین خواهند فرستاد زیرا تصور خواهند کرد که دیوانه شده‌ام خاصه آنکه من نمیتوانم بگویم قاتل کیست زیرا نه قیافه مردی را که در قفای من قرار داشت دیدم و نه قیافه زنی را که پشت من ایستاده بود .

مدیر کارخانه (نیرومند) که من بملاقاتش رفتم مردی بود

صنعتگر یعنی دارای کارخانه و بعد از اینکه من وارد شدم مرا کنار خود نشانید و یک سیگار برگی بزرگ بمن تعارف کرد .

ولی من از گرفتن سیگار خودداری کردم زیرا نمیتوانستم سیگار برگی بکشم .

روزی که من بملاقات مدیر کارخانه نیرومند رفتم یک هفته از مرگ (کارل) میگذشت و او گفت آقای (دیکسن) فاجعه قتل (بیگاب) و بعد از آن واقعه خود کشی (کارل) باعث تاجر ماشد ولی جریان کارما ، شکل عادی را پیدا کرده و آیا شما کماکان حاضر هستید که رئیس نگهبانان ما بشوید ؟

گفتم بلی آقا ، مدیر کارخانه نیرومند نفسی بسیگار برگی خود زد و گفت از چه موقع میل دارید کار کنید ؟
گفتم هر چه زودتر بهتر . مدیر کارخانه گفت آیا میتوانید از فردا شروع بکار نمائید ؟

گفتم بلی ، مدیر کارخانه نیرومند گفت فردا ساعت ۹ صبح اطاق کار شما آماده خواهد بود و کارما هم در اینجا از ساعت ۹ شروع میشود و تا ساعت پنج بعد از ظهر مشغول بکار هستیم و بعد از آن ، کارمندان میروند ولی روستا در روزهایی که کار دارند ممکن است که تا مدتی از شب ، مشغول بکار باشند و من قبل از اینکه شما در اینجا شروع بکار کنید دو نکته را باید بشما بگویم .

یکی اینکه شما بعد از این فرمانده نگهبانان ما خواهید بود و اداره کردن آنها با شماست و دیگر اینکه نگهبانی قسمتی از کارخانه

باشما نخواهد بود .

گفتم آیا تصور نمی کنید که این موضوع باعث سست شدن انضباط میگردد؟ زیرا از یک طرف من مسئول نگهبانی کارخانه هستم و از طرف دیگر قسمتی از نگهبانی کارخانه بمن مربوط نخواهد بود مدیر کارخانه گفت همینطور است و این مسئله در بادی نظر دو موضوع متضاد جلوه میکند ولی در قسمتی از این کارخانه چیزی ساخته میشود که باید پنهان بماند و کسی از فرمول ساختمان آن مطلع نشود و نه فقط ما ذی علاقه هستیم که این موضوع پنهان بماند بلکه دولت امریکا هم علاقه دارد که کسی نتواند بفرمول ساختمان آن چیز پی ببرد!

پرسیدم آیا ممکنست بپرسم که این شیئی که در این کارخانه ساخته میشود از چه نوع است؟

مدیر کارخانه گفت من با اینکه رئیس این کارخانه هستم درست از آن شیئی اطلاع ندارم ولی در اینجامردی هست که راجع بآن اطلاعاتی بشما خواهد داد و بعد گوشی تلفون را برداشت و قدری با آن شخص صحبت کرده و گفت من آقای (دیکسن) را اکنون نزد شما میفرستم که اطلاعاتی باو بدهید و پس از اینکه گوشی را روی تلفون نهاد اظهار کرد اطاقهای ما در اینجا کم است و بهمین جهت اطاقی را که در گذشته جای مرحوم (بیکاب) بود بشما وامیگذاریم و آیا از کار کردن در اطاق او بیم ندارید؟

گفتم نه آقا و من میتوانم بگویم که از مرده نمی ترسم زیرا مرده

که نمیتواند آسیبی بانسان برساند . ترس ندارد .

مدیر کارخانه گفت اگر ضمن انجام وظیفه باشکالاتی بر خوردید بمن اطلاع بدهید ولی متوجه باشید که برای رفع اشکالات بزرك بمن مراجعه نمائید و اشکالات کوچکرا خود شما که يك رئیس مستقل هستید باید حل کنید من از مدیر کارخانه خدا حافظی کردم و بطرف اطاق مردی که قرار بود اطلاعاتی بمن بدهد روان شدم .

بعد از این که در را باز کردم مشاهده نمودم مردی از پنجره بیرون رامینگردد و بصدای باز شدن در ، آن مرد بر گشت و مرا دید و گفت آقای (دیکسن) روز شما بخیر من بشما تبریک میگویم که بریاست نگهبانان این کارخانه انتخاب شدید زیرا این شغل را بهمه کس نمیدهند بفرمائید بنشینید و اسم من (کینک) است .

بعد از این که نشستم (کینک) يك سیگار بمن تعارف کرد و گفت آقای (دیکسن) بطوری که من مطلع شده ام شما در جنگ کوره دارای سوابقی درخشان بودید و بدفعات جان خود را برای نجات همقطاران خویش بخطر انداختید و بعد از این که در (توکیو) مشغول بکار شدید کار فرمایان از فعالیت شما راضی بودند من برای تشکر سر را فرود آوردم . کینک گفت چون شما از فردا رئیس نگهبانان این کارخانه خواهید بود و مسئول حفاظت از این جا هستید من موظف هستم در خصوص چیزی که خود درست نمیدانم چیست اطلاعاتی بشما بدهم .

گفتم خواهش میکنم بگوئید .

(کینک) گفت شما که در جنگ کوره شرکت کرده اید و جوانی

مطالع می‌باشید میدانید که اگر امروز در جهان، صلح برقرار می‌باشد برای این است که سلاح اتمی و هیدروژنی وجود دارد و اگر این سلاح نبود جنگ در می‌گرفت و کسانی که می‌خواهند مبادرت به جنگ نمایند چون از این سلاح می‌ترسند آتش جنگ را مشتعل نمی‌کنند.

دیگر این که بعضی عقیده دارند حتی اگر جنگی شعله‌ور شود سلاح اتمی و هیدروژنی بکار نخواهد رفت زیرا جنگجویان میدانند که اگر سلاح اتمی و هیدروژنی را بکار ببرند تمدن نوع بشر منقرض خواهد گردید.

گفتم این‌ها مطالبی است که بدفعات گفته شده و هر روز نامه و مجله را که بگشائید نظایر آن را خواهید یافت.

(کینگ) گفت تصدیق می‌کنم که این‌ها، مطالبی تازه نیست ولی این‌ها مقدمه‌ای بود برای اظهارات بعد من، و گویا شما میدانید که سلاح اتمی و هیدروژنی خیلی گران تمام می‌شود و به همین جهت تا امروز دول کوچک نتوانسته‌اند از این سلاح، تهیه نمایند در صورتی که طرز ساختمان بمب‌های اتمی و هیدروژنی که روزی یکی از اسرار بزرگ بود اکنون طوری آشکار شده که در مدارس ابتدائی امریکا اصول آن را جزو مقدمات علم فیزیک به بچه‌ها می‌آموزند.

منظورم این است که دیگر، سلاح اتمی و هیدروژنی جزو سلاحه مرموز نیست و هر دولت، همین قدر که سرمایه ساختمان این سلاحه را داشته باشد می‌تواند سلاحه اتمی و هیدروژنی را بسازد.

از طرفی، این سلاحه، با این که بسیار گران تمام می‌شود طوری

مخوف است که در صورت بروز جنگ: کسی جرئت بکاربردن آن را نخواهد داشت .

طوری وجدان نوع بشر از بکاربردن سلاح اتمی و هیدروژنی متنفر گردیده که دولت آمریکا با اینکه در جنگ کره تلفاتی سنگین را تحمل نمود ژنرال (ماک آرتو) فرمانده کل قوای آمریکا در کره، توصیه می کرد که علیه چین کمونیست، بمب اتمی بکار برده شود دولت آمریکا جرئت ننمود که این توصیه را بکاربرد و تلفات سنگین را تحمل کرد اما، سلاح اتمی را بکار نینداخت .

این است که از چندی باین طرف دانشمندان آمریکا در صدد برآمدند که سلاح دیگری را اختراع نمایند که نه ساختن آن مثل اسلحه اتمی و هیدروژنی خرج زیاد داشته و نه مثل اسلحه مزبور، فاجعه های عظیم و غیر قابل جبران بوجود بیاورد .

گفتم گویا شما میخواهید راجع به بمب (نو ترون) صحبت کنید که نیروی انفجار آن را می توان مهار کرد و به طوریکه من شنیده ام بمب های (نو ترون) با اندازه یک فشنک هفت تیر شلیک می شود .

(کینک) گفت نه آقا منظور من بمب (نو ترون) نیست زیرا اگر چه بمب های (نو ترون) خیلی کوچک می باشد و منطقه ای محدود را ویران می نماید ولی بالاخره از نوع بمب اتمی است و بعد از انفجار، مواد پرتو افکن بوجود می آورد .

من میخواهم راجع به سلاحی صحبت کنم که در همین کارخانه ساخته میشود و این سلاح از نوع بمب اتمی نیست و تولید انفجار

نمیکنند تا اینکه بعد از انفجار، ستونی مرتفع، مثل قارچ با آسمان برود
و پس از آن، باران مواد پرتوافکن، از آسمان بر زمین ببارد ؟

گفتم این چه سلاح است که در این جامی سازند ولی تولید انفجار
نمی نماید؟ و چگونه سلاحی که تولید انفجار نمیکنند در جنگ موثر
خواهد بود؟ . . . و نکند که در این کارخانه مشغول ساختن اسلحه
میکروبی هستند ؟

کینگ گفت نه آقا آنچه در این کارخانه ساخته می شود از اسلحه
میکروبی هم نیست .

گفتم آیا نمیتوانید نام سلاحی را که در این کارخانه ساخته می شود
بگوئید ؟

کینگ گفت چرا . . . و اسم این سلاح (زننگ زدن) است .
من که از این دو کلمه چیزی نفهمیده بودم گفتم مقصود شما از
(زننگ زدن) چیست ؟

(کینگ) گفت یکی از دانشمندان ما که در این کارخانه کار میکند
موفق به کشف فرمولی گردیده که با آن میتوان ماده ای ساخت که سبب
(زننگ زدن) فلزات دیگرند و دو بیست و پنج ساه کیلو گرم از این ماده
می تواند فضائی بوسعت ۸۰۰ کیلومتر مربع را طوری آلوده نماید که
فلزات در آن زننگ بزنند .

من که با از اظہارات (کینگ) چیزی نفهمیده بودم پرسیدم:

— فایده این ماده چیست ؟

(کینگ) گفت فایده اش اینست که در فضائی مزبور تمام فلزات ،

خواه فلزات بسیط، مثل آهن و مس و آلومینیوم و خواه فلزات مرکب
یعنی (آلیاژها) زنگ میزنند و در ظرف بیست و چهار ساعت بر اثر زنگ زدن
از زمین میروند.

فرض کنید یک ارتش یک میلیون نفری با تمام وسائل جنگی از
قبیل توپ و تانک و هواپیما و اتومبیل‌های زره‌پوش در یک بندر متمرکز
شده قصد دارد که با کشتی، عازم کشوری دیگر شود و آن مملکت را
مورد حمله قرار بدهد و وقتی این ماده (که گفتم خود نمیدانم چیست) با
هواپیماهای مادر فضای آن بندر پخش شد، هر چه فلزات آنجاست در ظرف
بیست و چهار ساعت بر اثر زنگ زدن از زمین می‌رود و لذا تفنگ‌ها و فشنگ‌ها
و توپ‌ها و تانک‌ها و اتومبیل‌ها و هواپیماها و کشتی‌های ارتش منزبور،
در یک شبانه‌روز، از زمین می‌رود.

طبیعی است که هر چه در یک کتابه و تخت خواب و سایر اشیاء فلزی
که در خانه‌های آن بندر وجود دارد نیز بر اثر زنگ زدن از زمین
خواهد درفت.

ولی مزیت این سلاح فقط در این نیست که اشیاء فلزی را از موتور
اتومبیل گرفته تا لولای دروینجره از زمین میبرد بلکه مزیت دیگر
بسیار مهم آن این می‌باشد که به جانداران آسیب نمیرساند و بزرگترین
خطری که ممکن است سربازان را تهدید نماید این می‌باشد که قلاب
فلزی کمر بند آنها از زمین بیرون و نگاه‌داری شلوار خود دوچار
زحمت شوند.

من که از این توضیح خیلی حیرت‌کرد و گفتم:

۱- اگر اینطور باشد، بر استمی که یک سلاح جالب توجه است .
(کینک) تبسم کرده و گفت: شما در وصف این سلاح امساك می کنید
و باید بگوئید که سلاح جدید امریکا که بوسیله این دانشمندان ساخته
می شود عالیترین سلاح بشری و کمال مطلوب تمام علمای اخلاق و
دوستان انسان نوع بشر و خلاصه یک سلاح ایده آلی است .

زیرا از آغاز پیدایش تمدن و از روزی که بشر فهمید که قتل و
جرح ممنوع مذموم است آرزو داشت سلاحی را اختراع کند که سبب
مغلوبیت خصم گردد بدون اینکه سر بازان دشمن، یا ساکنه کشوری
مملکت خصم، مقتول و مجروح شوند .

ولی این آرزو، تا امروز، جامعه عمل نپوشید و بر عکس با مرور
زمان، آدمکشی طوری در جنگها وسعت گرفت که در ظرف چند ثانیه
شهرهائی مثل (هیروشیما) و (ناکازاکی) در ژاپون تقریباً از بین رفت .
ولی این سلاح وقتی در میدان جنگ بکار افتاد حتی ناخن یک سرباز
یابکی از ساکنه کشوری خراشیده نمی شود و فقط وسائل فلزی جنگ
از هر قبیل از بین می رود و در ظرف بیست و چهار ساعت، سربازان خصم
که وسیله ادامه جنگ را ندارند مجبور به تسلیم شوند .

گفتم اگر این طور باشد علت وجود ارتش و نیروی هوائی از
بین می رود زیرا موجودیت ارتش و نیروی هوائی بسته با سلاح آنهاست
و وقتی سلاح از بین رفت، کاری را از سربازان و خلبانان ساخته نیست.
(کینک) گفت همین طور است و بهمین جهت اگر ارتش و نیروی
هوائی مابدانند که در این جام مشغول ساختن این سلاح هستند ناراضی

خواهند شد زیرا می فهمید که وقتی سلاح مزبور وارد میدان جنگ شد دیگر فایده ای بر ارتش و نیروی هوایی مترتب نیست و من فکر میکنم که هم ارتش از ساختمان این سلاح مطلع شده و هم نیروی دریایی گفتند شما برای چه این سلاح را در این جا (یعنی در کارخانه نیرو و منند) میسازید و برای چه در یک صحرای وسیع که بتوان مرکز ساختمان این سلاح را از اطراف مجزی نمود؛ مبادرت به ساختمان این سلاح نکردید؛ و اگر شما مرکز ساختمان این سلاح را به یک صحرای وسیع منتقل مینمودید من می توانستم طوری آن را محاصره کنم که برای پرنده گان هم ورود به محوطه کارخانه مشکل باشد.

(کینک) گفت ما میخواستیم این کار را بکنیم و مرکز ساختمان این سلاح را به یک صحرای وسیع منتقل نمائیم ولی دانشمندی که سازنده این سلاح است نپذیرفت.

گفتم این دانشمند هر کس باشد بالاخره یک انسان است و می توان او را وادار کرد که مرکز ساختمان سلاح را بجای دیگر منتقل نماید.

(کینک) گفت بلی او یک انسان است و وادار کردن او باین که از این جا به مکان دیگر منتقل شود امکان دارد ولی این مرد اگر بجای دیگر منتقل کرده از ساختن سلاح جدید خودداری خواهد نمود.

گفتم این سلاح را بوسیله دیگران بسازید.

(کینک) گفت هیچ کس از چگونگی ساختمان این سلاح آگاه نیست و هر کارگر که در این کارخانه برای ساختن این سلاح کار میکند

فقط جزئی از آن را میدانند و فرمول کلی فقط در دست این دانشمندانست
و جز او کسی از نحوه ترکیب یا اختلاط مواد مختلف فرمول مزبور
آگاه نیست .

گفتم من تعجب میکنم برای چه خود این مرد حاضر نیست که
در یک نقطه دور افتاده، تحت نظر و مراقبت ارتش سلاح خود را بسازد.
(کینگ) گفت این دانشمند که با اسم (تایرینگتون) خوانده
می شود یکی از صلح خواهان و بشردوستان متعصب است و آن قدر تعصب
دارد که با موجودیت ارتش و نیروی هوایی و نیروی دریایی مخالف می باشد
و می گوید که میل ندارد که آنها را ببیند و سلاحی هم که اختراع
کرده از عشق او نسبت به نوع بشر و صلح الهام گرفته است .

این بود که حاضر نشد که او را به یک صحرائی وسیع منتقل کنند و
در آنجا وسائل کارش را فراهم نمایند و اطراف کارخانه او را با سربازان زیاد
احاطه کنند و تهدید کرد که اگر بخواهند بزور او را بجای دیگر ببرند
از ساختن سلاح جدید خودداری خواهد نمود این مرد نه فقط طرفدار
صلح می باشد و بشردوست است بلکه حتی از مشاهده ارتش و نیروی هوایی
امریکا نفرت دارد و وقتی با او پیشنهاد کردیم که مرکز کار او را بوسیله
ارتش احاطه نمائیم باز تهدید نمود که هر گاه مبادرت باین کار کنیم از
ساختن سلاح جدید خودداری می نماید .

بالاخره بعد از اصرار زیاد او را متقاعد کردیم که محل کار او که
همین کارخانه باشد از خارج مورد مراقبت قرار بگیرد و دو ماه مورخفیه
پلیس هم در منزل او بسر ببرند .

ولی ما اطراف خانه او، عده ای از مامورین خفیه را گماشته ایم ،
و آنها در تمام ساعات روز و شب مراقبت خانه این دانشمند هستند .
گفتیم اگر این دانشمند بتواند این ماده را بسازد بعید نیست که
دانشمندان دیگر آن را تجزیه کنند و با جزاء آن پی ببرند و بعد از اینکه
اجزاء آن را کشف کردند، آنها نیز قادر خواهند بود که این ماده
را بسازند .

(کینک) گفت دانشمندا، گرچه مثل بعضی از دانشمندان دارای
روحیه ای مخصوص است ولی مردی احمق نیست و میداند بفرض اینکه
دانشمندان دیگر ، موفق شوند که اجزاء ماده او را کشف نمایند و بدانند
از چه ترکیب شده باز مدت هشت ماه وقت لازم است که موفق بساختن آن
بشوند و بعد از آن ، مدت سه ماه دیگر لزوم دارد تا اینکه ماده مزبور قابل
استفاده شود .

قدری سکوت شد و آنگاه (کینک) اظهار کرد :

- بطوری که من فهمیده ام این مرد عالم ، قصد دارد آزادی خود
را حفظ نماید و هر جا که میخواید برود و خود را در زندان نبیند و بهمین جهت
مایل نیست که اطراف محل کار او سیم خاردار بکشیم و نیز بهمین مناسبت
فرمول سلاح جدید را بمانمیگوید .

زیرا میداند که هر گاه فرمول خود را بمان بگوید ما گریبانش
را خواهیم گرفت و او را در کارخانه ای واقع در يك صحراي وسیع ، دور
از شهرها ، محدود خواهیم کرد و وادارش خواهیم نمود که سرپرستی
يك عده کارگر متخصص را که مشغول ساختن سلاح جدید میباشدند

این است که (تائیرینگتون) متوجه شده که آزادی او بسته باین است که ما از فرمول او اطلاع نداشته باشیم تا نتوانیم او را مجبور نمائیم که در نقطه ای توقف کند و از آنجا خارج نشود .

و اگر ما امروز خیلی باین مرد فشار بیاوریم تا فرمول خود را بیا بگوید ممکن است اظهار کند که من فرمول مزبور را که جائی ثبت نکرده‌ام و فقط در حافظه‌ام بوده فراموش نموده‌ام و بدین ترتیب مسئله ساختن سلاح جدید ؛ بکلی منتفی خواهد شد .

بعد از این که توضیحات (کینگ) با تمام رسید من با او گفتم :

- مطالبی که شما بیان کردید ، جزو مسائل محرمانه است که نباید افشاء شود و چه شد که شما نسبت بمن اعتماد حاصل کردید و این مطالب را بمن گفتید .

(کینگ) گفت اولاً سوابق شما نشان میدهد که شما مردی شریف هستید و از تحقیقات موسسه (متد) راجع بسوابق اخلاقی شما گذشته (که آن تحقیقات جنبه شوخی دارد) ما میدانیم مردی نیستید که اسرار ما را بروز بدهید .

ثانیاً شما رئیس نگهبانان این کارخانه می باشید و تا وقتی از کلیات کارهایی که در اینجا بانجام میرسد اطلاع نداشته باشید نمیتوانید وظیفه خود را بخوبی انجام بدهید .

ثالثاً دولی که ما بخواهیم این اختراع را از نظر شان پنهان کنیم گرچه از فرمول ساختمان سلاح جدید اطلاع ندارند ولی از کلیات این

موضوع مستحضرند.

علتش این است که دانشمندان ما قبل از این که مبادرت به ساختمان سلاح جدید بکنند، بدون هیچ منظور خاص و برای اینکه اطلاعاتی به خوانندگان يك مجله علمی بدهد مقاله‌ای راجع به این سلاح نوشت. در آن موقع این مرد تصور نمی‌کرد که بزودی نظریه او وارد مرحله عمل خواهد گردید.

اما امروز نظریه این مرد صلح طلب و نوع دوست وارد مرحله عمل گردیده در صورتی که دول دیگر از کلیات نظریه او آگاه هستند و باین سه علت من متوجه شدم که اگر اطلاعاتی راجع به ساختمان این سلاح بشما بدهم بدنیست.

من گفتم که اینک خواهش میکنم راجع به وظیفه من در اینجا توضیح بدهید.

(کینک) گفت کار گاهی که سلاح جدید در آن ساخته می‌شود از طرف نگهبانان من احاطه شده و آنها اطراف کارگاه مزبور دو حلقه زنجیر بوجود آورده‌اند و من يك حلقه زنجیر را طوری وسعت داده‌ام که وارد کارگاه شده بطوری که خود کارگاه بدون این که مخترع ما متوجه گردد تحت نظر می‌باشد.

لذا از لحاظ حفاظت از کار گاهی که سلاح جدید در آن ساخته می‌شود مسئولیتی ندارید ولی مسئولیت سایر قسمت‌های کارخانه بر عهده شماست.

گفتم آیا نگهبانانی که در آن شب (در شب قتل بیگاب) مرا
توقیف کردند از نگهبانان شما بودند؟

(کینک) گفت بله آقا گفتم ممکن است بپرسم که شما برای
که کار میکنید؟

آن مرد گفت من سرهنگ (کینک) افسر اداره اطلاعات ارتش
امریکا هستم پرسیدم آیا شما در جنگ کره سرگرد نبودید؟

او گفت چرا، گفتم من در جنگ کره با سازمانی که شما در رأس آن
بودید کار کرده‌ام.

(کینک) خندید و گفت من نیز بهمین مناسبت بعد از این که اسم
شما را شنیدم و سوابق شما را دیدم و متوجه شدم که برای ریاست
نگهبانان این کارخانه در نظر گرفته شده‌اید، این انتخاب را
تائید کردم.

گفتم از شما متشکرم و اگر موافقت می‌کنید، خوب است من
امروز، در اینجا با وضع محلی آشنا شوم.

(کینک) گفت هر قدر که میل دارید در کارخانه و اطراف
آن گردش کنید و فقط رفتن بکارگاهی که سلاح جدید در آن ساخته
میشود ممنوع است.

ساعت ۹ صبح روز دیگر من وارد دفتر کار خود شدم و دیدم در اطاق
مقدم زنی پشت میز نشسته، یک ماشین تحریر هم کنار او می‌باشد و دستگاه

(دیکتافون) روی میزش دیده میشود .

وقتی مرا دید برخواست و تبسم کنان گفت آیا آقای (دیکسن)

شما هستید ؟

گفتم بلی خانم ، زن اظهار کرده من منشی شما می باشم .

از او پرسیدم اسم شما چیست ؟ زن اسم فامیلی خود را که يك

کلمه طولانی بود بر زبان آورد و گفتم آیا ممکن نیست که اسم کوچک

خود را بگوئید ؟

وی جواب داد اسم کوچک من (لایلا) است .

گفتم وقتی معاون من آمد فوری اورا نزد من راهنمایی کنید .

معاون من از طرف موسسه (بیکاب) و کارخانه (نیر و مند) انتخاب

شده بود و من تا ساعت پنج بعد از ظهر آن روز ، با او برای ایجاد سازمان

نگهبانان کارخانه نیر و مند مشغول کار بودم .

در ساعت پنج بعد از ظهر (لایلا) وارد اطاق شد و پرسید آیا با من

کاری دارید یا نه ؟

گفتم نه و شما می توانید بروید و آن زن که صبح آن روز بایک تبسم

مرا پذیرفته بود با تبسمی دیگر از من خدا حافظی کرد و رفت و من تا ساعت

شش در دفتر کار خود بودم و بعد خارج شدم و در یکی از رستوران ها شام

خوردم و ساعت هشت بعد از ظهر بخانه رسیدم .

در ساعت هشت و نیم صدای زنگ تلفون برخواست و گوشی را برداشتم

و صدای يك زن گفت آلو ، آیا شما آقای (دیکسن) هستید ؟

گفتم بلی خانم ، زن گفت من (فریدا) هستم ... آیا مرا بخاطر

می آورید ؟

جواب دادم بلی خانم خوب شمارا بنظر میآورم و آيا شما همان زن نيستيد كه صحبت از يك پول گزاف ميكرديد و مي گفتيد اگر من پيشنهاي شما را پذيرم و اطلاعي را كه ميخواهيد بشما بدهم آن پول گزاف را بمن خواهيد داد .

زن گفت چرا ... من همان زن هستم و ميخواستم زودتر بشما تلفون كنم ولي موفق نشدم .

گفتم من از موفق نشدن شما متاثر نيستم .

زن باخنده اي کوتاه گفت آفای (ديكسن) شما نرا كت نداريد .

گفتم اينك بگوئيد كه براي چه امشب بمن تلفون كرديد ؟

زن گفت فصدی جز اين نداشتم كه امشب شمارا ببينم و آيا حاضر يد

كه امشب مر املاقات نمائيد .

گفتم منظور شما از اين ملاقات چيست ؟

زن جواب داد كه هيچ منظور ندارم و فقط خواهان ديدار شما

می باشم .

گفتم در كجا ميخواهيد مر املاقات كنيد ؟

زن گفت اگر موافق باشيد امشب ساعت ۹ در (بار) روشنائی

يكديگر را ملاقات خواهيم كرد .

گفتم خانم بيش از نيم ساعت به ۹ نداريم .

زن گفت من در ساعت ۹ در (بار) روشنائی خواهيم بود .

گفت بسيار خوب و من هم در ساعت ۹ امشب شمارا در آنجا ملاقات

خواهم کرد .

اما قبل از اینکه عازم خروج از منزل شوم (کولت) ۹ میلی
متری خود را برداشتم و در همان لحظه که قصد خروج از منزل و رفتن به
(بار) روشتائی را داشتم بازنگ تلفون بصدادرآمد .

گوشی را برداشتم و بازصدای يك زن را شنیدم .

وقتی يك زن بيك مرد تلفون می کند ، آن مرد خوشوقت میشود
ولی من در آن شب از شنیدن صدای آن دوزن ، بخصوص زن دوم مرتعش
شدم زیرا زن دوم (مارگو) رئیس موسسه تحقیقات (متد) بود و بمن
گفت (دیکسن) شنیدم که شما بالاخره از طرف موسسه (بیگاب) در
کارخانه (نیرومند) استخدام شدید و آیا این موضوع واقعیت دارد ؟

گفتم بلی واقعیت دارد و اجازه بدهید که من بشما تسلیمت بگویم .

(مارگو) پرسید برای چه میخواستید بمن تسلیمت بدهید ؟

گفتم که من بمناسبت مرگ کارل باید بشما تسلیمت بدهم زیرا
شما ، خیلی امیدواری داشتید که از قبل آن مرد استفاده کنید ولی هنوز
اولین قدم را برای شانتاژ از او برنداشته بودید که وی فوت کرد .

(مارگو) گفت این تسلیمت شما بیمزه است گفتم بیمزه تر از آن

عفریت نیست که آنروز بخانه من فرستاده بودید و من میل دارم که
مرتبه ای دیگر او را نزد من بفرستید و بشما اطمینان میدهم که این بار
طوری دیگر جوابش را خواهم داد .

(مارگو) گفت آه آه آقای (دیکسن) شما امشب خیلی شجاع

شده اید و در روزهای قبل این شجاعت را نداشتید ؟

گفتم آزمایشهای زندگی یا انسان را ترسو می‌کند یا دلیر و من بر
اثر آزمایش دلیر شده‌ام خوب برای چه امشب بمن تلفون کرده‌ید؟
(مارگو) گفت قدری صبر کنید تا بنظر بی‌ساورم برای چه بشما
تلفون کردم . . . و بعد از لحظه‌ای اظهار کرده من میخواستم شمارا ببینم.
گفتم من خیلی کار دارم و نمیتوانم سایرین را ملاقات کنم ولی ممکن
است عکس خود را با امضاء برای شما بفرستم و بعد از این حرف‌طوری
گوشی تلفون را روی آن گذاشتم که تصور میکنم پرده صماخ (مارگو)
دره گرفت .

زیرا فهمیده بودم که (مارگو) رئیس زیبای موسسه (متد)
مثل (بیوه سیاه) است که رطیل ماده جنگلهای منطقه (آمازون) واقع
در آمریکای جنوبی می‌باشد و (بیوه سیاه) هر کس را بگذرد بقتل میرساند.
آنگاه به (بار) روشنائی رفتم و وقتی وارد شدم هنوز چند دقیقه
بساعت ۹ مانده بود ولی (فریدا) در ساعت ۹ وارد (بار) شد و من دیدم يك
پیراهن شب نشینی قشنگ که اندام او را قالب گیری نموده در بر کرده
و بعد از اینکه نشست و يك گیلان ویسکی نوشید گفت آقای (دیکسن)
آن مرتبه که من شما را دیدم بین ما صحبت‌هایی شد که برای شما
تولید رنجش کرد .

گفتم خانم تصدیق بفرمائید که من چیزی نگفتم که سبب
كدورت شما گرده .

زن گفت صحیح است و شما چیزی که سبب كدورت گرده نگفتید
ولی من در مورد شما اشتباه کرده بودم و می‌باید بفهمم شما مردی هستید

که نه از تهدید می ترسید و نه تطمیع می شوید .

پرسیدم خانم پس بعقیده شما، با من چگونه باید رفتار کرد.

(فریدا) تبسم نمود و گفت من فکر کرده‌ام بهترین رفتاری که

میتوان باشما کرد این است که از شما دعوت کنم که به منزل من بیائید

و غذای سرد میل کنید زیرا حس میکنیم که شام خورده‌اید .

گفتم بلی خانم شام خورده‌ام ولی برای چه مرا به منزل خود

برای صرف غذای سرد دعوت می کنید !

زن گفت از این جهت از شما دعوت میکنم که به منزل من بیائید تا

یک نفر را در آنجا ملاقات کنید و من تصور میکنم که ملاقات با او

برای شما نافع خواهد بود .

گفتم لابد نفعی که ملاقات با این شخص برای من دارد شبیه به

نفعی است که برای (بیکاب) وزن اوو (کارل) داشت ؟

زن که متوجه لحن نیش دار من گردید گفت شما کج خیال هستید

و خود را با موهومات می ترسانید .

گفتم خانم، هر دفعه که یک زن زیبا با من برخورد میکند من

کج خیال می شوم و نقطه ضعف من همین است .

(فریدا) گفت بالاخره آیا حاضر هستید بمنزل من بیائید و با مردی

که من مایلم او را ببینید آشنا شوید و بشنوید بشما چه میگوید ؟

گفتم بلی (فریدا) من به منزل شما خواهم آمد و امیدوارم که

آنجا واقعه‌ای برخلاف انتظار روی ندهد .

زن گفت باز هم گرفتار خیال شدید و تصور کردید که من میخواهم

شما را به کمین گاه بکشم . . اگر شما بعد از قتل (بی‌کاب) ابن فکر را
می‌کردید شاید می‌شد گفت که حق دارید بترسید ولی بعد از اینکه
معلوم شد که قاتل آن مرد (کارل) است و او با قتل همسر (بی‌کاب) و
انتحار، بجنایت خود اعتراف کرده و شما تبرئه شدید برای چه می‌ترسید
گفتم راست می‌گوئید و ترس من خیلی مورد ندارد .
زن گفت برخیزید برویم آنگاه از منزل خسارج شدیم و بطرف
خانه آن زن براه افتادیم .

وقتی مقابل خانه آن زن رسیدیم من متوجه شدم که آنجا يك خانه
نیست بلکه می‌توان گفت يك کاخ است در وسط يك پارک بزرگ .
من هیچ انتظار نداشتم زنی چون (فریدا) داری يك چنان خانه
باشد و پس از اینکه اتوموبیل وارد پارک گردید، وجلوی عمارت رسیدیم
(فریدا) با کلید خود درب عمارت را گشود .

همین که وارد منزل شدیم من حس کردم که آنجا خلوت است و
دارای مستخدم نیست یا اینکه خدمه را مرخص کرده‌اند و (فریدا) مرا
به سالون (طاق پذیرائی) راهنمایی کرد و يك (بار) را که در آنجا
بود بمن نشان داد و گفت آقا . هر چه میل دارید بنوشید تا من بروم و
غذا بیاورم زیرا امشب، خدمه بیرون رفته‌اند و من خود باید عهده‌دار
خدمت بشوم .

من نشستم و (فریدا) رفت و غیبت او یک ربع ساعت طول کشید
و پس از آن، با چند نوع غذای سرد که از یخچال بیرون آورده بود و يك
بیفتک گرم مراجعت نمود .

من باو گفتم (فریدا) بیفتك را شما میل کنید زیرا بطوری که
گفتم من شام خورده‌ام ولی از غذای سرد خواهم خورده .
زیرا حس می‌کردم که قدری گرسنه هستم و برای خوردن غذای
سرد اشتها دارم .

بعد از اینکه غذا خورده شد، (فریدا) دو گیللاس کنیاك برای
خود و من ریخت، و کنار من روی نیمکت راحتی نشست .
پرسیدم (فریدا) مردی که باید با من آشنا شود که جاست و
چرا نمی‌آید ؟

او گفت آن مرد خواهد آمد ولی نه باین زودی و گویا شما طوری
از من نفرت دارید که می‌خواهید هر چه زودتر آن مرد را ملاقات کنید
و بروید ؟

گفت نه (فریدا) و من از دیدار شما خوشوقت هستم .
زن گفت اگر از دیدار من خوشوقت هستید چرا طوری رفتار می‌کنید
که انگار از من نفرت دارید .

گفتم (فریدا) عادت فطری من این است که کم حرف می‌زنم،
و این موضوع تولید سوء تفاهم می‌کند و بعضی تصور می‌نمایند که من از
آنها نفرت دارم .

وضع (فریدا) نشان میداد که آوردن من بآن منزل، برای ملاقات
باینک مرده و آوردن غذا، وصحبت او بهانه است و وی بزبان حال می‌گوید
شما یک مرد هستید و من یک زن و خانه هم خالی از اغبار می‌باشد، و چرا
احتیاط و امساک می‌کنید .

بعد پرسید (دیگسن) اگر بشما اختیار میدادند که هر چه در زندگی میخواهید انتخاب کنید شما چه چیز را انتخاب میکردید؟
منکه کنیاك خود را نوشیده بودم گیلاس خالی کنیاك را بطرفش دراز کردم و گفتم (فریدا) من آرزو میکردم که يك گیلاس کنیاك بمن بدهید.

زن قافه خندید و گیلاس کنیاك مرا برداشت و به طرف (بار) رفت و آنرا پر کرد و آورد بمن داد و گفت ولی اگر بمن اختیار میدادند که هر چه میخواهم انتخاب کنم من می گفتم بمن توانائی بدهید که هر قدر مایل هستم پول خرج کنم و آیا میدانید برای چه خواهان پول زیاد و نامحدود بودم؟

گفتم نه (فریدا) او گفت از این جهت پول فراوان میخواستم تا مردی که دوست میدارم پیوسته در کنارم باشد.
گفتم آرزوی شما يك آرزوی عقلائی است.
(فریدا) گفت آیا میدانید مردی که من دوست میدارم باید چه شرایط داشته باشد.

گفتم نه (فریدا) و من از راز دل شما آگاه نیستم.
زن گفت مردی که من دوست می دارم باید شبیه بشما باشد و چهره و اندام شما، بهترین صورت و اندامی است که من در مردها می پسندم و نیز از حیث صفات معنوی، باید نظیر شما باشد نه از تهدید بترسد و نه تطمیع در او موثر شود.

بعد (فریدا) دسنش را روی شانه می گذاشت و لبهای او بمن

نزدیک شد .

مدتی گذشت . . . و حساب هر روزمان از دست من و شاید از دست
(فریدا) بدررفت .

بعد از اینکه من توانستم متوجه شوم که در کجا هستم از او
پرسیدم اینمرد که باید بیاید و مرا ببیند کجاست؟ و چرا نمیآید؟
(فریدا) گفت او باین زودی نخواهد آمد و آیا باز از من متنفر
شدی که عجله میکنی و میخواهی بروی؟

گفتم نه (فریدا) من از تو متنفر نیستم و شتابی برای رفتن ندارم.
(فریدا) گفت اگر از من متنفر نیستی و شتابی برای رفتن نداری
مرا ببوس .

گفتم يك اندرز خیر خواهانه را باید پذیرفت ولی اگر او بیاید و
مارا غافل گیر کند چه کنیم؟

(فریدا) جواب داد او ما را غافل گیر نخواهد کرد برای اینکه
در بسته است و او زنگ خواهد زد و من میروم و در را باز میکنم .

باز هم مدتی گذشت و یکمرتبه صدای زنگ در برخواست و (فریدا)
بلند شد و بدوا موهای خود را مرتب کرد و بعد برای گشودن در رفت
من هم کولت خود را در دسترس قرار دادم و ضامن سلاح را گشودم
زیرا با اینکه در آن شب (فریدا) نسبت بمن خیلی ابراز محبت کرده
بود از وی حذر مینمودم .

من میدانستم که زن برخلاف مرد حتی در بحبوحه معاشقه ،
حساب زندگی را از دست نمیدهد و مناسبات خصوصی (فریدا) با من

دلیل بر این نمی‌شود که او خصومت با ما را (اگر دشمنی داشته باشد) فراموش نماید.

(فریدا) بعد از اینکه در را باز کرد با اتفاق مردی چهل ساله، و متوسط القامه، که موی شقیقه‌هایش سفید شده بود ولی اندامی متناسب و ورزیده داشت و بنظر می‌رسید که در گذشته ورزشکار بوده وارد اطاق گردید.

(فریدا) آن مرد را با اسم «آرنولد» بمن معرفی کرد و مرد بعد از معرفی سرفروند آورد و نشست و آنگاه (فریدا) برای او یک گیلان و ویسکی ریخت و (آرنولد) در حالی که با جرعه‌های کوچک ویسکی رامی نوشید بمق گفت آقای (دیکسن) از دیدار شما خوشوقتم و امیدوارم که در اولین روز شروع بکار در کارخانه نیرومند بشما خوش گذشته باشد ولی متوجه د کمه‌های سردست پیراهن خود بشاید.

منکه از این حرف نامربوط حیرت کرده بودم پرسیدم چرا متوجه د کمه‌های سردست پیراهنم باشم؟ مرد گفت برای اینکه ممکن است د کمه‌های شما زنک بزند و سپس بدون اینکه مجال بدهد من حرف بزدم گفت آقای (دیکسن) من وقت شمارا با مقدمات تلف نمیکنم و باختصار میگویم که ما خواهان فرمول سلاح جدیدی هستیم که در کارخانه (نیرومند) ساخته می‌شود و خواهش میکنم که حق الزحمه خود را بابت بدست آوردن این فرمول و تسلیم آن بمان تعیین کنید تا پرداخته شود گفتم آقا این فرمول را نمیتوان بدست آورد (آرنولد) گفت من تصور میکنم که این گفته شما اغراق است.

(فریدا) يك گيلاس ديگر از كنيك خود را برای من ريخت و گفت ديكسن (يعنی من) مردی است لایق و هر کار که بخواهد میکند (آرنولد) گفت آقای (ديكسن) اگر شما حاضر نشوید که برای بدست آوردن این فرمول و تسليم آن بما اقدام کنید ناگزیر ما بدیگری مراجعه خواهیم کرد زیرا ما مجبوریم که این فرمول را بدست بیاوریم و شما اگر با ما همکاری نکنید بخودتان ضرر میزنید زیرا ما حاضریم که در مدت پانزده روز در ازای دریافت این فرمول نیم میلیون دلار بشما نقد بپردازیم خواه پول نقد بخواهید خواه سهام معتبر شرکت های بزرگ یا اسعار خارجی.

گفتم لابد منظور شما اینست که من بعد از اینکه فرمول را بدست آوردم بشما تسليم کنم و آنوقت شما بمن آنهم بعد از پانزده روز نیم میلیون دلار پول بخواهید داد آیا اینطور نیست؟

(آرنولد) گفت آقای (ديكسن) نه شما كودك هستید که فریب بخورید و نه ما آن قدر كودن هستیم که تصور کنیم مردی چون شما را میتوان فریب داد برای اینکه شما ثابت کردید که می توانید از حق خود دفاع کنید و قتل (بيكاب) دليل مثبت این موضوع است.

گفتم آیا شما تصور می کنید که من (بيكاب) را به قتل رسانیده ام؟

(آرنولد) گفت من در این قسمت كوچكترین تردید ندارم و حتی

فکر میکنم که زوجه (بيكاب) و (كارل) هم بدست شما كشته شده اند ولی

چون قتل آنها بمن مربوط نیست اصراری ندارم که بگویم که شما

آنها را كشته اید و من بدوا تصور می کردم که شما برای يك مرجع

مخصوص کارمی کنید و بعد به من معلوم گردید که شما آقای (دیکسن) باصطلاح یکه تاز میدان هستید و برای هیچکس کار نمی کنید و دارای استقلال می باشید و البته مستقل بودن و مزدور هیچکس نشدن دارای مزینمی بزرگ است زیرا تمام درآمد انسان نصیب خود اومی شود . ولی يك عیب هم دارد و آن این است که شخص نمیتواند از مساعدت هیچ کس برخوردار شود و فقط ، باید متکی بخود باشد .

و اما در خصوص پرداخت پول .. ما بمحض اینکه بفهمیم و اطمینان حاصل کنیم که شما توانسته اید که فرمول را بدست بیاورید مبلغی از حق الزحمه شما را قبل از اینکه فرمول بدست ما برسد خواهیم پرداخت و قسمت دیگر بعد از اینکه فرمول بدست ما رسید فی المجلس پرداخته خواهد شد و قسمت سوم بعد از اینکه فرمول مزبور آزمایش شد و ما دانستیم که فرمول واقعی است چون تصدیق کنید که برای ما این خطر هست که يك فرمول غیر واقعی را بما تسلیم کنند و لذا ما مجبوریم که فرمول شمارا آزمایش نمائیم و از موقعی که فرمول بدست ما میرسد تا وقتی که نتیجه آزمایش معلوم میگردد حداکثر بیش از پانزده روز طول نخواهد کشید .

بهمن جهت من گفتم که حق الزحمه شمارا در مدت پانزده روز خواهیم پرداخت و اینک خواهش میکنم يك جواب صریح بمن بدهید و بگوئید آیا حاضر هستید پیشنهاد ما را بپذیرید یا نه ؟

گفتم آقای (آرنولد) پیشنهادی که شما بمن می کنید جالب توجه است و من هم میل دارم که این پیشنهاد را بپذیرم چون بسود من می باشد

ولی کبوتری که من باید بشما بفروشم هنوز در آسمان پرواز میکنند و
روزی من می توانم راجع بفروش این کبوتر باشما مذاکره جدی بکنم
که آن را گرفته باشم.

(آرنولد) ازجا برخاست و گفت من میروم ولی (فریدا) با شما
تماس خواهد داشت و بشما تلفون خواهد کرد و خواهش میکنم که
زودتر اقدام کنید که ما بدانیم آیا می توانیم بوسیله شما فرمول را بدست
بیاوریم یا اینکه ب دیگران مراجعه نمایم.

آن مرد پس از این حرف جهت خروج از خانه برام افتاد و (فریدا)
برای اینکه او را مشایعت کند یادستوری از او بگیرد باوی رفت و بعد
از چند دقیقه مراجعت کرد و با مسرت گفت (دیکسن) اگر شما این
فرمول را بدست بیاورید من با آرزوی خود خواهم رسید و من و شما
خواهیم توانست بانیم میلیون دلار بخوبی زندگی کنیم.

من خواستم از (فریدا) خدا حافظی کنم و بروم و او گفت آیا باین
زودی می خواهید بروید؟

گفتم (فریدا) من رئیس نگهبانان کارخانه (نیرومند) هستم و
باید یکسری بکارخانه بزنم و صبح هم در ساعت ۹ باید بر سر کار باشم و
فراموش نکنید که فرمولی که باید ما را ثروتمند کند در آن کارخانه
است نه در اینجا.

آنکاء (فریدا) شماره تلفون خود را بمن داد و من شماره اش را
در کتابچه یادداشت خود نوشتم و از وی خدا حافظی کردم و از منزل
خارج شدم

فصل پنجم

بعد از خروج از منزل باشکوه (فریدا) وقتی در خیابان اتوموبیل
میراندم متوجه گردیدم که آنجا بنظرم آشنا میآید و یادم آمد که منزل
(مارگو) رئیس موسسه (متد) در آن نزدیکی است .
فکر کردم که چون هنوز موقع خوابیدن نشده خوب است سری
بآن خانم زیبا که وسیله ارتزاق او کنجکاوی در سوابق زندگی مردم و
پی بردن به اسرار خصوصی زندگی آنها می باشد بزنم .
اتوموبیل خود را نزدیک خانه (مارگو) دریک (پارکینگ)
متوقف کردم و بطرف منزل (مارگو) رفتم و زنك زدم .
من تصور میکردم که (مارگو) خواهد آمد و در را برویم خواهد
گشود ولی وقتی درب خانه باز شد چشم من به (فریزر) افتاد من این
اسم را هنوز نبرده ام زیرا بعضی از اسامی طوری نفرت انگیز است که
انسان میل ندارد که به زبان بیاورد و (فریزر) یکی از آن اسامی می باشد .
(فریزر) همان مرد است که (مارگو) رئیس موسسه (متد) او را
بمنزل من فرستاد و آن مرد با آن طرز که گفتم مرا بیاد ضربات
مشی گرفت .

همینکه چشم من به (فریزر) افتاد مجال ندادم که او از مشاهده من متعجب شود و با کمال قوت بانوک کفش يك لگد بساق پای او زدم. ضربتی که به ساق پای انسان وارد می‌آید خیلی درد آور است و نیرومندترین اشخاص بعد از دریافت این ضربت از شدت درد بطور موقت از کار می‌افتند.

(فریزر) با دو دست ساق پای خود را گرفت و از فرط درد سر را بلند کرد بطوری که حلقوم او بخوبی آشکار شد.

منکه دیدم حلقوم آن مرد مقابل مشت‌های من می‌باشد يك ضربت مشت محکم روی حلقوم او وارد آوردم.

من میدانستم وقتی يك ضربت مشت شدید روی قصبه‌الریه وارد می‌آید چون این عضو از غضروف ساخته شده جدار قصبه‌الریه بطور موقت بهم می‌چسبد و مانع از عبور هوا و تنفس می‌شود.

گرچه بعد از چندین ثانیه و حداکثر نیم دقیقه دو طرف لوله قصبه‌الریه از هم باز خواهد شد و راه عبور هوا آزاد خواهد گردید ولی همان چندین ثانیه کافی است که مضروب، بطور موقتی مغلوب شود.

(فریزر) که از درد پایی تاب بود وقتی دچار اختناق موقتی شد ناتوان‌تر گردید و من که از آن مرد بی‌رحم دلی پر از خون داشتم دو ضربت دیگر بر او وارد آوردم و دقت کردم که ضربات مشت من بالای پرده‌ای که شکم را از سینه جدا می‌کند فرو نرود.

آنجا که زیر جناق سینه می‌باشد منطقه ایست بسیار حساس و يك ضربت، مشت محکم که بر آن موضع وارد بیاید انسان را بی‌هوش می‌کند.

(فریزر) بکلی از یاد آمد و بر زمین افتاد و رنگ صورت او سر بی
شد و من گریبان وی را گرفتم و او را روی زمین کشیدم و نزدیک اطاق
آسانسور آوردم و روی د کمه احضار آسانسور فشار دادم .
آسانسور که بالا بود فرود آمد و من (فریزر) را وارد آسانسور
کردم و روی د کمه دیگر فشار آوردم و آسانسور بطرف طبقات بالا رفت
(فریزر) بطور موقت دور گردید .

آنگاه من بطرف آپارتمان (مار گو) رفتم و چون در باز بود بدون
زنك زدن وارد آپارتمان شدم و (مار گو) که صدای پاشنید از یکی از
اطاقها فریاد زد (فریزر) آیا تو هستی .

گفتم نه خانم و شخصی که وارد خانه شما شده (دیکسن) است.
یک مرتبه دری باز شد و (مار گو) مثل خمپاره ای که از دهانه توپ
پرتاب شود خود را جلوی من انداخت
من دیدم که (مار گو) يك روب دوشامبر در بر کرده ولی فراموش
نموده که کمر بند روب دوشامبر خود را ببندد و موهای سرش مرطوب
می باشد و قطرات آب روی سینه اش دیده می شود .

معلوم بود که آن زن، در حمام بوده، و بعد از اینکه صدای مرا شنیده،
باشتاب، يك روب دوشامبر پوشیده، خود را بمن رسانیده است .

(مار گو) باخشم پرسید شما اینجا چه می کنید؟ . . . و (فریزر)
کجاست و چون متوجه شد که چشم های من، متوجه صورت او نیست
پرسید (دیکسن) بچه نگاه می کنید گفتم خانم شما فراموش کرده اید
که کمر بند روب دوشامبر خود را ببندید و (مار گو) وقتی متوجه وضع

خود شد جینی کوچک زه و باطاق دیگر رفت که لباس بپوشد .
من سیگاری آتش زدم و روی يك صندلی نشستم و به کشیدن
سیگار مشغول گردیدم .

تا اینکه صدای زنگ در بلند شد و من چون پیش بینی میکردم
که ممکن است (فریزر) مراجعت نماید قبل از اینکه در را بکشایم
کولت خود را بدست گرفتم .

وقتی در باز شد چشم من به (فریزر) افتاد و با اینکه در قامت و هیكل
او، تغییری حاصل نشده بود ولی آنمرد ، دیگر اعتماد به نفس سابق
را نداشت .

باو گفتم (فریزر) هفت گلوله در خزانه (کولت) من می باشد
ويك فشنگ هم در لوله است و اگر میل نداری که شکم تو مبدل به
غربال شود مراجعت کن .

معلوم می شد که (فریزر) تا آن موقع ضربات مشت و لگدرانیچشیده
بود و بهمین جهت بعد از اینکه یکمرتبه بشدت کتک خورده طوری
روحیه خود را از دست داد که وقتی چشمش به کولت من افتاد بدون
اینکه يك کلمه حرف بزند مراجعت نمود و من در برابر او بستم و کولت
را در جیب نهادم و بر گشتم .

(مارگو) که لباس پوشیده بود از اطاق خود خارج شد و از من
پرسید که بود ؟

گفتم (فریزر) زنگ میزد .

(مارگو) حیرت زده پرسید برای چه زنگ میزد ؟

گفتم برای اینکه میخواست وارد خانه شود .
(مارگو) با تعجب پرسید چطور او میخواست وارد خانه شود...
او که اینجا بود .

گفتم ولی اکنون (فریزر) در اینجا نیست ؟
(مارگو) پرسید آخر برای چه در اینجا نیست ؟
گفتم شاید برای اینکه بتازگی عادت بولگردی کرده است ؟
(مارگو) قدری مرا نگرست و گفت من جدی از شما میپرسم
که (فریزر) کیجاست ؟

گفتم چون شما جدی می پرسید من هم جدی جواب میدهم و میگویم
که او را گوشمالی دادم و از خانه بیرون کردم .
(مارگو) گفت شما کسی نیستید که بتوانید مردی مثل (فریزر)
را گوشمالی بدهید .

گفتم اگر بگویم که (فریزر) از این جهت از خانه بیرون رفت
که وارد منزل یک خانم زیبا که در طبقه دیگر سکونت دارد بشود آیا
باور می کنید ؟

(مارگو) که فهمید او را مسخره میکنم سکوت نمود و من باو
گفتم مگر شما نمیخواستید مرا ببینید و آیا برای این منظور بمن
تلفن نکردید ؟

(مارگو) گفت چرا ... گفتم برای چه راجع به موضوع ملاقات
صحبت نمی کنید ؟

(مارگو) لحظه ای مرا نگرست و بعد گفت یک گیلان ویسکی

برای من بریزید تا اینکه بتوانم باشما صحبت کنم .

من برای اوویسکی ریختم و مدیر موسسه (متد) جرعه‌ای نوشید
و گفت (دیکسن) آیا میدانید که شما بمن بدهکار هستید ؟
گفتم از چه بابت بدهکارم؟ (مارگو) گفت از بابت حق الزحمه
پر کردن نوار صدا .

گفتم وقتی فرار شد که ما بوسیله دستگاه استراق سمع به تلفون
(بیکاب) گوش بدهیم و هر چه شنیده می‌شود روی نوار ثبت کنیم من اجرت
چند روز را پرداختم و خود شما بعد از آن وجه مزبور را بمن برگردانید
و گفتید چون من عضو موسسه (متد) شده‌ام از من پول نمیگیرید .
(مارگو) گفت من از این جهت گفتم که از شما پول نمیگیرم که
شما را عضو واقعی موسسه خود میدانستم ولی بعد از این که از آنجا
رفتید میباید حساب مرا بپردازید ؟

من متوجه شدم که (مارگو) این قسمت را جدی نمیگوید و
منظورش این است که با من شوخی کند و بعد گفتم خوب خانم عقیده
شما راجع به خود کشی (کارل) که شما آنهمه امیدوار بودید از او استفاده
کنید چیست ؟

(مارگو) گفت بر استی مرک این مرد خیلی بمن ضرر زد .
پرسیدم شما تا چه اندازه امیدوار بودید که از (کارل) استفاده کنید
(مارگو) گفت من امیدوار بودم که لااقل از پنج تاده هزار دلار
از این مرد استفاده کنم ولی من تصور نمیکنم که این مرد خود کشی
کرده باشد .

پرسیدم برای چه تصور نمی کنید که او انتحار کرده باشد ؟
(مارگو) گفت برای این که نحوه خودکشی این مرد آن قدر
احتمقانه بود که هیچ کس حاضر به قبول مسئله خودکشی نیست و من
تصور می کنم که او را کشته اند .

گفتم آیا شما فقط برای همین میخواستید مرا ملاقات کنید که
بگوئید (کارل) خودکشی نکرده است ؟

(مارگو) گفت نه و من میخواستم راجع بکار شما در کارخانه
(نیرومند) صحبت کنم آیا از کار خود در آنجا راضی هستید ؟

گفتم بلی راضی هستم (مارگو) گفت مناسبات شما با مدیر
کارخانه (نیرومند) چگونه است ؟

گفتم مناسبات مارسمی و عادی است ولی شما برای چه این سؤال
را از من می کنید ؟

(مارگو) گفت من از این جهت این سؤال را از شما کردم که
بگویم آیا شما تصمیم دارید که در تمام عمر برده باشید و برای دیگران
کار کنید و استعداد جسمی و روحی خود را وقف ثروت مند کردن دیگران
نمائید ؟

آیا شما حاضر نیستید که بدون زحمت پولی قابل ملاحظه بدست
بیاورید و بقیه عمر، بر ارضی زندگی نمائید و مجبور نباشید که برای
قمه ای نان برده دیگران شوید ؟

گفتم (مارگو) یک مرتبه شما به مناسبت (کارل) این موضوع را
امن در بین گذاشتید و گفتید که حاضرید نیمی از منافع را بمن بدهید

ولی من پذیرفتم .

هیچ عاقل از تحصیل پول گزاف و بدون زحمت صرف نظر نمی نماید
ولی مشروط بر اینکه تحصیل پول مقرون با شرافت باشد و من نمیخواهم
پولی بدست بیاورم که مرا از حلیه شرافت عاری نماید . . .

(مارگو) نظری عمیق حاکسی از حیرت بمن انداخت و گفت
(دیکسن) آیا آنچه میگوئی عقیده باطنی تومی باشد و با همین نوع فکر
میخواهی درد نیائی مثل جهان امروز زندگی کنی ؟

گفتم آری . . . آنچه میگویم عقیده باطنی من است و من مجبورم
که با همین طرز فکر در این جهان زندگی کنم زیرا همان طور که وزغ
و سنک بشت نمیتوانند مغز و فکر خود را عوض کنند و مبدل به مغز و فکر
زنبور عسل نمایند من هم قادر به تعویض مغز و فکر خود نیستم .

(مارگو) سر را طوری تکان داد که معنایش این بود بنا بر این
من دیگر با شما حرفی ندارم و من هم برخاستم و از او خدا حافظی کردم
و از در خارج شدم .

صبح روز بعد در ساعت ۹ من در اطاق کار خود حضور بهم رسانیدم و
(لیلا) منشی من که نیم تنه و دامنی برنک روشن و بسیار شیک در بر کرده
بود بایک تبسم مرا پذیرفت و من هم بایک تبسم جواب او را دادم ؟

(لیلا) گفت آقای (دیکسن) بطوری که شما بیروز گفتید و من
هم یادداشت کرده ام قبل از ظهر امروز بر نامه کار شما این است که قسمت
های مختلف کارخانه را بازدید نمائید .

من یکمربعه کارخانه (نیرومند) را بازدید کرده بودم ولی از روی

عجله و با اصطلاح بطور سرسری و برای این که بتوانم وظیفه ریاست نگهبانی خود را خوب با انجام برسانم میباید وضع کارخانه را بدقت ببینم این بود که به (لیلا) گفتم چون شما بسوضع این کارخانه آشنا هستید خواهش میکنم که با من بیائید و قسمت‌های مختلف کارخانه را بمن نشان بدهید .

(لیلا) گفت آقای (دیکسن) من نمیوانم از این جا خارج شوم زیرا باید جواب تلفون‌ها و ارباب رجوع را بدهم .

گفتم آیا در این جا اداره‌ای برای تقسیم وظائف خانم‌های ماشین-نویس هست ؟

(لیلا) گفت بلی پرسیدم شماره تلفون آن اداره چیست ؟ جواب داد (۵۰۳) من گوشی تلفون را برداشتم و شماره اداره مزبور را گرفتم و زنی بمن جواب داد و معلوم شد که آن زن رئیس اداره است .

من گفتم خانم من (دیکسن) رئیس اداره نگهبانی هستم و از شما می‌خواهم که يك خانم ماشین‌نویس برای من بفرستید .

آن زن گفت آقای (دیکسن) نمی‌شود برای اینکه شما ماشین-نویس دارید و دوشیزه (لیلا) ماشین‌نویس شماست ؟

گفتم امروز من احتیاج بيك ماشین‌نویس اضافی دارم و فوری برای من بفرستید و چون این موضوع از لحاظ اداری کوچک است من بمدیر کارخانه مراجعه نمیکنم و اگر شما ماشین‌نویس را بفرستید ، بر رئیس کارخانه مراجعه خواهم کرد و خود شما هم میتوانید بمدیر کارخانه

وقتی گوشی تلفون را بر جای آن گذاشتم (لیلا) اظهار کرد
برای چه باو گفتید که بمدير کارخانه مراجعه کند؟

گفتم برای اینکه اینحرف اثر روحی دارد و وقتی من باو بگویم
که بمدير کارخانه مراجعه نماید تصور میکند بین من و مدير کارخانه
توافق نظر حاصل شده یا اینکه من آنقدر دارای قدرت هستم که ارزش
حرف من و حرف مدير کارخانه یکی است و این ما نور، جز در بعضی از
موارد، موثر واقع میشود و یکی از آن موارد استثنائی در جنگ کره
برای من بیش آمد و من برای انجام يك کار بيك سروان تلفون می کردم
و باو گفتم که خود شما می توانید راجع باینموضوع با هنگ صحبت
کنید و بعد معلوم شد شخصی که با من صحبت میکند خود سر هنگ است.
(لیلا) پرسید نتیجه این اشتباه شما چه شد؟

گفتم چون خدمات جنگی من برجسته بود مرا بخشیدند و بيك
تویخ شفاهی اکتفاء کردند و گونه ممکن بود سروکارم بداد گاه
زمان جنگ بیفتد .

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که يك زن جوان وزشت که عینکی
بر چشم داشت وارد اطاق گردید و خود را معرفی کرد و گفت که او را
برای ماشین نویسی بدفتر من فرستاده اند .

من به (لیلا) گفتم که وظائف ماشین نویس جدید را باو بگویند و
بعد از اینکه (لیلا) وظائف آن زن را بوی گفت من واو، از اطاق خارج
شدیم که برای بازدید کارخانه برویم .

(لیلا) قسمت‌های مختلف کارخانه (نیرومند) را خوب میشناخت
و تا نزدیک ظهر، همه جا را بمن نشان داد و در آن موقع بقسمتی کد سلاح
مرموز در آن ساخته می‌شد نزدیک گردیدیم .

من خواستم بطرف آن قسمت بروم ولی (لیلا) ممانعت کرد و گفت
ورود بآنجا بکلی قدغن است چون در آنجا چیزی ساخته می‌شود که
هیچکس نباید بآن پی ببرد .

گفتم شما چون با من می‌آئید من مسئولیت شما را تقبل میکنم.
(لیلا) گفت بفرض اینکه شما مسئولیت مرا تقبل کنید مرا از
اینجا بیرون خواهند کرد و اگر میل دارید خود بروید در هر حال من
باشما نخواهم آمد .

گفتم از رحمتی که امروز برای من کشیدید و قسمت‌های مختلف
کارخانه را بمن نشان دادید تشکر میکنم .

(لیلا) بطرف محل کار خود رفت و من بسوی آن قسمت از کارخانه
که ورود به آنجا ممنوع بود روان شدم .

لیکن دونگهبان راه را بر من بستند و گفتند که نمیتوان وارد
کارخانه شدمن گفتم که رئیس نگهبانان اینکارخانه هستم و ممنوعیت
شامل من نمی‌شود .

آنها گفتند شما ولور رئیس نگهبانان اینکارخانه باشید نمیتوانید
وارد این قسمت بشوید .

پرسیدم آقای (کینگ) کجاست؟ آنها جواب دادند که آقای
(کینگ) درون کارگاه است .

گفتم باو بگوئید که خارج شود و من میخواهم با او صحبت کنم
ویکی از آن دو نفر رفت و بعد از دو دقیقه (کینک) که گفتم سر هتک بود
ولی در کارخانه نیرومند درجه نظامی اش را بر زبان نمیآورد خارج شد
مرا دید و از مشاهده من ابراز خوشوقتی کرد و گفت بدنیت که شما
کارگاه دانشمندان را ببینید که بتوانید وظیفه خود را بهتر انجام
بدهید و در ضمن من شما را بدانشمند خودمان نیز معرفی می نمایم تا
بدانید آقای (تایرینگتون) سازنده سلاح مرموز ما کیست ؟

چند لحظه دیگر ما وارد کارگاه شدیم و (کینک) جیب های مرا
و ارسی کرد و خوشبختانه آن روز صبح من، کولت خود را در جیب نگذاشته
بودم و (کینک) گفت من از شما معذرت میخواهم ولی هیچ کس نباید با
سلاح وارد این کارگاه شود.

بعد از ورود به کارگاه هیچ چیز که قابل توجه باشد بنظر من نرسید
و معلوم شد که چون در آنجا یک فرمول مرموز شیمیائی را میسازند
هیچ چیز جلب توجه نمینماید و ماشین آلات بزرگ و حیرت آور دیده
نمی شود .

دو دقیقه بعد از ورود ما به کارگاه (تایرینگتون) یعنی دانشمندی
که در آنجا سلاح مرموز را می ساخت باطایقی که مادر آن بودیم وارد
شد و من از مشاهده آن مرد حیرت کردم چون انتظار نداشتم یک دانشمند
بزرگ را بآن شکل ببینم .

من تصور میکردم که (تایرینگتون) مردی است لااقل هفتاد-
ساله با موهای سفید و اندامی لاغر و صورتی باریک و کشیده و یک بینی

چون منقار عقاب و عینکی بر چشم نهاده و وقتی يك نفر باو نزدیک می شود از بالای عینک او را مینگرد .

وای برخلاف انتظار مشاهده کردم که (نایرینگتون) مردی است تقریباً چهل ساله دارای صورت مدور فرجه و قامتی بلند و عضلات و اندامش نشان میدهد که در گذشته يك اسپورتمن محسوب می شده و موی سیاه خود را بدقت شانه زده بوه و سفیدی فرقوی میدرخشید .

دانشمند مزبور بعد از ورود باطاق با جبهه های گشاده تبسم کنان بمن نزدیک شد و بشوخی گفت تا امروز سرنهنگ (کینک) يك نفر بودو حال او نفر شده و شما هم برای مراقبت من آمده اید .

طوری گفتار مرد دانشمند ساده بود که من از این حرف مکدر نشدم و باو گفتم آقای پرفسور (نایرینگتون) من شنیده ام که امروز شما یکی از برجسته ترین رجال این کشور هستید .

پرفسور گفت ایگاش که من یکفره عادی بودم ولی من را بحال خود میگذاشتند که بتوانم بکارهای خود برسم و در حالی که بهیچکس کار ندارم همه با من کار دارند و من پیوسته خود را مثل کسی می بینم که ذرقفس آهنین جا گرفته و نمیتواند از هیچ طرف بگریزد .

(کینک) گفت آقای پروفسور بطوری که يك مرتبه گفتم خود ما از این وضع متاثر هستیم ولی چه کنیم که این مراقبت ضروری است . پروفسور گفت اگر شما میخواستید مرا تیر باران کنید باز همین حرف را میزدید و می گفتید که گرچه از قتل من متاثر هستید ولی این قتل ضروری است .

سرهنگ (کینک) تبسم کنان گفت همینطور می باشد .

پروفسور اظهار کرد و ماه دیگر کار من در اینجا تمام می شود و همین که محصول خود را آزمایش کردم فرمول ساختمان آن را بدیگران میدهم و خود از اینجا می روم و در دانشگاه، مثل گذشته، شیمی تدریس می نمایم .

در حدود ده دقیقه من و پروفسور و (کینک) صحبت میکردیم و بعد (کینک) بمن اشاره کرد که صحبت را قطع نمایم و بیش از آن وقت پروفسور را تلف نکنم .

من از پروفسور خدا حافظی کردم و (کینک) تا درب کارگاه مرا مشایعت کرد که یقین حاصل کند من از آنجا بیرون رفته ام .

پس از خروج از آنجا من نظری به ساعت انداختم و دیدم نیم ساعت بعد از ظهر است و برای صرف ناهار بطرف رستوران کارخانه نیرومند رفتم، رستوران کارخانه نیرومند دو قسمت داشت، یکی مخصوص

کارگران و کارمندان و دیگری مخصوص روساء

در هر دو قسمت يك نوع غذا به کارگران و کارمندان و روساء میدادند و ظروف و کار و چنگال و چیزهای دیگر، بین آن دو قسمت يك جور بود ولی از روساء نیمه دولا زیاد تر پول غذا می گرفتند .

مدیر کارخانه نیرومند نمیخواست که فائل به تبعیض شود و بین غذای کارگران و کارمندان و روساء تفاوت بوجود بیاید ولی میدانست که اگر کارگران با روساء غذا بخورند انضباط کارخانه سست می شود و بهتر این است که قسمت غذاخوری روساء از دیگران جدا باشد.

در واقع روسای کارخانه نیرو دهند در هر وعده غذا نیمه دلار جریمه می‌دادند که چرا با کارگران غذا نمی‌خورند .

طبق مقررات کارخانه نیرو مند صرف غذا، نباید از نیم ساعت بیشتر طول بکشد و من غذای خود را در بیست دقیقه خوردم و قیمت آن را پرداختم و بطرف محل کار خویش روانه شدم .

زن ماشین نویس که قبل از ظهر آن روز، بدفتر ما آمده بود چون کاری نداشت، پشت میزی نشسته مجله میخواند و من دیدم که (لیلا) منشی من میز خویش را بآن زن داده و خود باطاق من منتقل گردیده است و بمن گفت بهتر این بود که من میز خود را باین خانم بدهم زیرا او امروز مهمان ماست .

گفتم کاری خوب کردید که او را پشت میز خود نشانیدید و اینک که دیگر کاری با این خانم نداریم آیا بهتر این نیست که او را مرخص کنیم؟ (لیلا) گفت اکنون اینکار را نکنید و بگذارید آنه در آخر وقت او را مرخص نمائید و بوی بگوئید که روز بعد با او کاری ندارید چون اگر شما امروز که نیمه وقت است این خانم را مرخص کنید زنی که از او تقاضا کردید که برای شما ماشین نویس بفرستد متغیر خواهد شد زیرا در اینجا کار نیمه روزه متداول نیست .

گفتم بسیار خوب و من هم اصرار ندارم که همین حالا او را مرخص کنم .

سپس (لیلا) از من پرسید که آیا توانستید به کار گاهی که در آنجا سلاح موزمی سازند وارد شوید یا نه .

گفتم بلی ... و پروفیسور سازنده آن سلاح را هم ملاقات کردم
(لیلا) سؤال کرد آیا اطلاعاتی جدید کسب نمودید یا نه .
گفتم متأسفانه نه و هنگامی که از کار گاه خارج می شدم اطلاعات
من راجع بسلاح مر موز بقدر زمانی بود که وارد کار گاه گردیدم .
زن گفت آقای (دیکسن) من میدانستم که شما نخواهید توانست
که در خصوص ساختمان این سلاح اطلاعاتی بدست بیاورید .
گفتم من نمی خواستم از اسرار ساختمان این سلاح مستحضر شوم
ولی چون رئیس نگهبانی این کارخانه هستم وظیفه من اقتضاء می کرد
که وضع ساختمان آن کار گاه را ببینم .

(لیلا) گفت خوب اینک بگوئید که من چه کاری را باید با انجام برسانم؟
گفتم (لیلا) کاری که من از شما انتظار دارم اینست که امشب با من
شام بخورید .

قبل از اینکه (لیلا) بمن جواب بدهد صدای زنك تلفون برخاست
و گوشی را برداشتم و صدای زنی بگوشم رسید و گفت آلو ... آیا شما
(دیکسن) هستید .

تلفون مزبور و صدای آن زن طوری برای من غیر مترقبه بود که
آن صدارا نشناختم و گفتم بلی (دیکسن) خود من هستم . . .
زن گفت عزیزم حال شما چطور است گفتم خانم حال من خیلی
خوب است ولی شما بگوئید که هستید .

زن گفت ای فراموشکار ... آیا بهمین زودی مرا فراموش کردی
و .. آیا در آمریکا یک زن دیگر وجود دارد که تو را بعنوان (عزیزم)

طرف خطاب قرار بدهد و آیا تو (فریدا) ی خود را از خاطر بردی؟

آنوقت من فهمیدم زنی که با من صحبت میکند (فریدا) یعنی همان زنی میباشد که شب قبل مرا بخانه برد و با (آرنولد) آشنا کرد من دو چاریک محظور بزرك شده بودم و نمیدانستم که با حضور (لیلا) که مرا مینگریست چگونه صحبت کنم .

(فریدا) طوری بلند صحبت میکرد که صدایش درد و قدمی دستگاه تلفون بگوش کسانی که آنجا بودند میرسید و بطور حتم (لیلا) می فهمید که «فریدا» چه میگوید .

زن پشت تلفون گفت (دیکسن) از دیشب که تو مرا ترك کردی تا این لحظه که بتو تلفون میکنم از دوری تو هزار سال بر من گذشته است .

من بالحن رسمی و خشك گفتم خانم اینك آیا با من کاری دارید؟ (فریدا) گفت (دیکسن) عزیزم من میخواهم از تو تقاضا کنم که امشب ساعت هشت بعد از ظهر یکدیگر را ملاقات نمائیم و با هم شام بخوریم . گفتم خانم . . . من نمیتوانم تقاضای شما را بپذیرم .

(فریدا) پرسید برای چه؟ گفتم برای اینکه امشب کار دارم . . . آنهم کاری که تعطیل پذیر نیست ولی شاید بتوانیم فردا شب یکدیگر را ملاقات کنیم و چون خیلی کار دارم و باید بروم باقی صحبت بماند برای بعد و خود من بشما تلفن خواهم کرد .

آنوقت با سرعت گوشی را روی تلفون گذاشتم که مکالمه

قطع شود .

وقتی مذاکره قطع شد دیدم که (لیلا) اخم کرده، با ترشوئی
مرا مینگرد.

باو گفتم خانم آیا موافق هستید که امشب باهم شام بخوریم.
(لیلا) بابرودت زیاد گفت آقای (دیکسن) از لطف شما متشکرم
ولی نمیتوانم دعوت شما را بپذیرم برای اینکه اولاً خوب نیست که
من و شما کار و تفریح را باهم مخلوط کنیم و ثانیاً شما امشب کار دارید و
پسندیده نیست که برای من از کار بازمانید.

بعد از این حرف (لیلا) باوقار و برو دتی چون يك كوه یخ که از
اقیانوس حرکت میکند از اطاق خارج شد و در اطاق دیگر به ماشین
نویس جدید ملحق گردید.

من تا ساعت پنج بعد از ظهر در آنجا بودم و بکارهای مربوط به
نگهبانی رسیدگی میکردم و گاهی برمیخاستم و پرونده‌هایی را که در
اشکاف بود می‌آوردم و میخواندم.

من علاقه‌ای بخواندن پرونده‌ها نداشتم و خارج کردن آنها از
اشکاف و نهادن بروی میز فقط بهانه‌ای بود برای اینکه من بتوانم از پشت
میز خود برخیزم و قدری راه بروم.

زیرا عادت به نشستن پشت میز تحریر نداشتم و آن روز فهمیدم که
هر کارحتی پشت میز ریاست نشستن، محتاج تمرین است و تا انسان
ورزیدگی نداشته باشد نمیتواند پشت میز بنشیند و تو گوئی که زیر
اوسن جاق کار گذاشته‌اند و لحظه به لحظه بیدنش فرو میرود و او را امیدارد
که از پشت میز برخیزد.

در ساعت پنج بعد از ظهر پس از تعطیل دفتر کارخانه، من از آنجا خارج شدم و با اتوموبیل بطرف (بار) که شبها قبل از مراجعت بخانه در آنجا قدری توقف میکنم و یک لیوان آبجو می نوشم روان گردیدم . در (بار) هائی که آبجو و سایر مشروبات الکلی در آن نوشیده می شود اگر انسان تنها باشد و آشنا و هم صحبتی برایش پیدا نشود بعد از نوشیدن یک یا دو لیوان آبجو، عازم خانه خود میگردد .

ولی وقتی هم صحبتی برایش پیدا شد، گفت و شنود بطول میانجامد و بهمان نسبت شماره لیوان های آبجو زیاد می شود .

در آن شب هم وقتی من از (بار) خارج شدم هفت ساعت و نیم از ظهر می گذشت لیکن من مست نبودم برای اینکه آبجو مرا مست نمی کند و با هوشیاری بطرف اتوموبیل خود رفتم و پشت رل نشستم .

قبل از اینکه اتوموبیل بحرکت درآید صدای زنی بگوشم رسید که گفت آقای (دیگسن) آیا شما بعد از نوشیدن مشروب، می توانید اتوموبیل برانید .

سررا بطرف آن زن برگردانیدم که ببینم کیست اما بمناسبت تاریکی شب نتوانستم صورتش را درست مشاهده کنم و بشناسم و از او بپرسم شما که هستید .

ولی همان وقت یک ضربت بر فرق من وارد آوردند و من مثل آن دفعه که در منزل همسر (بیگاب) از هوش رفتم بی هوش شدم .

فصل ششم

وقتی که بهوش آمدم احساس سردردی شدید کردم .
در درمن ، شبیه به درد سر سابق بود و معلوم می شد ضربتی که
بر من وارد آورده اند درست ، بر همان موضعی که در گذشته سرم
مضروب شد وارد آمده است .

چشم های خود را گشودم و مشاهده کردم که در منزل خود هستم
و چراغ برق روشن است .

با این تفاوت که دفعه قبل در اطاق خواب بودم و مراروی تخت خواب
قرار دادند وزنی از تیپ زن های همه جایی ویش مرده ، بر بالینم نشسته بود .
ولی این بار مرا در اطاق پذیرائی روی صندلی راحتی نشانیدند
و وقتی خواستم خود را تکان بدهم نتوانستم زیرا دو دست و دو پای مرا
بصندلی راحتی بسته بودند .

مردی مقابل من ایستاده بود که من بدوا تصور کردم (فریزر)
است ولی بعد ، متوجه شدم که (فریزر) نیست و (فریزر) موهای انبوه داشت
در صورتیکه قسمت جلوی سر آن مرد طاس بود .

از این موضوع گذشته از حیث بلندی قامت و پهنای شانه ها به

(فریزر) شیه مینمود .

وقتی که من چشم گشودم و اطراف را از نظر گذرانیدم آن
مرد گفت :

- آقای (دیکسن)، شما بهوش آمده اید و لذا می توانید صحبت
کنید .

صدای آن مرد بگویشم آشنا آمد و دريك لحظه متوجه شدم وی
همان مردی است که در منزل همسر (بیکاب) پشت سرم قرار داشت و من
قیافه اش را ندیدم ولی صدایش را شنیدم .

بعد صدای زنی بگویشم رسید که گفت آقای (دیکسن) آیا برای
مذاکره آماده هستید یا نه ؟

این صدا هم در سامعه من آشنا بود و فهمیدم همان زن است که
در منزل زوجه (بیکاب) پشت سرم قرار داشت و آن شب در منزل من پشت
سرم ایستاده بود که من وی را نبینم .

وضع صدا نشان میداد که زن شاید چیزی روی صورت و دهان
انداخته و از پشت آن صحبت میکنند تا صدایش تغییر نماید و شناخته
نشود و من بعید نمی دانستم که آن زن، (مارگو) رئیس موسسه تحقیقات
(متد) یا (فریدا) باشد .

من پرسیدم برای چه مر اذیت می کنید و چرا در خانه خودم مرا
محبوس کرده، دستها پاهایم را بسته اید ؟

زن گفت (دیکسن) ما خواهان خیر و صلاح شما هستیم و با شما
دشمنی نداریم و می خواهیم از شما اطلاعاتی کسب کنیم .

گفتم این چه جور خیرخواهی است که شما هر دفعه که مرا می بینید برفرق من میکو بید و مرا بی هوش مینمائید و من حیرت میکنم که چطور هنوز زنده مانده ام و جمجمه و مغز من در قبال ضربات شما مقاومت کرده است .

زن گفت تصدیق کنید که ضربتی که (میک) برفرق شما میزند بهتر از اینست که یک گلوله کولت را در مغز شما جای بدهد .
زیرا از این ضربت جان بدر میبرید ولی از گلوله جان بدر نخواهید برد .

من اسم (میک) را هم شنیده بودم و آن روز در منزل زوجه (بیکاب) همان زن که پشت سرم ایستاده ، حرف میزد نام (میک) را بر زبان آورد و معلوم شد مردی که با آن زن آمده است بنام (میک) خوانده میشود گفتم برای چه امشب مرا مضروب کردید و چرا دستها و پاهایم را بسته اید؟

زن گفت ما با شما دشمنی و خصومتی نداریم و فقط خواهان کسب اطلاع هستیم و این را بدانید که ما از تمام کارهای شما مستحضر می باشیم .

مثلا میدانیم که شما دیشب در منزل (فریدا) بودید و مدتی به مغازه اشتغال داشتید تا اینکه (آرنولد) آمد و آن زن شمارا با آن مرد معرفی کرد و (آرنولد) رئیس (فریدا) می باشد .

بعد پرسیدم معامله شما با (آرنولد) بکجا انجامید و چه قراری باهم گذاشتید؟

گفتم من نه با (آرنولد) معامله ای کرده ام و نه با (فریدا) و شما که می گوئید از تمام کارهای من اطلاع دارید باید بدانید که بین من و آن ها معامله ای صورت نگرفته است .

زن خطاب به (میک) گفت معلوم می شود (دیکسن) نمیخواهد اطلاعات خود را در دسترس ما بگذارد و بهتر این است که با او بفهمانی که صلاحش در این می باشد که هر چه میداند بگوید .

(میک) باد و انگشت سبابه و وسطای دست چپ بینی مرا از دو طرف گرفت و فشرد و طوری درد بر من مستولی شد که اشک از چشم هایم سرازیر گردید .

آنگاه در حالیکه همچنان باد و انگشت سبابه و وسطای دست چپ بینی مرا گرفته بود باد دست راست میک مشت بر پشت دست چپ خود زد . با اینکه او مشت را بر پشت دست چپ خود فرود آورده بود من از فرط درد فریاد زدم چون گوئی که بینی و کمی از صورت من کنده شد .

زن گفت (دیکسن) تو بچه نیستی و عقل داری و میدانی که ما هر طور شده تو را بحرف خواهیم آورد و (میک) که این جا ایستاده در بحرف آوردن اشخاص استاد است .

لذا بهتر ، این میباشد که قبل از این که متحمل دردهای هولناک بشوی آنچه میدانی بگوئی و هم خود را خلاص کنی و هم وقت ما را تلف ننمائی .

گفتم آیا با (آرنولد) و (فریدا) هم دست نیستید ؟

زن با نفرت و تحقیر گفت ما کسانی نیستیم که با آماتورهای از
تیپ (آرنولد) و (فریدا) همدست شویم و ما خود را از کارکنان
صنفا می‌دانیم و افتخار میکنیم که از کارکنان صنفا هستیم ولی شما
هنوز بسؤال من جواب ندادید و نگفتید که برای تسلیم فرمول‌سلاحی
که تمام فلزات را بر اثر زنگ زدن از بین می‌برد چه قراردادی با
(آرنولد) بسته‌اید .

وقتی شنیدم که آنچه من میدانم آن زن هم میدانند فکر کردم
که سکوت من دیوانگی است چون اگر من سکوت نمایم زن تصور
خواهد کرد که من از اسرار ساختمان سلاح اطلاع دارم در صورتی
که من هیچ چیز نمیدانم .

لذا گفتم دیشب (آرنولد) بمن پیشنهاد کرد که اگر فرمول
ساختمان سلاح مزبور را با او تسلیم کنم او در مدت پانزده روز بعد
از دریافت فرمول مزبور پانصد هزار دلار بمن خواهد پرداخت زن
گفت اگر شما فرمول این سلاح را به (آرنولد) بدهید نه فقط زنگ
پانصد هزار ، بلکه زنگ پانصد دلار را هم نخواهید دید و (آرنولد) کسی
نیست که بشما پول بدهد .

گفتم خود من نیز همین را فکر میکنم .

زن پرسید شما به (آرنولد) چه جواب دادید ؟

گفتم جواب من این بود که تازه روز اول است که من در کارخانه
(نیرومند) شروع بکار کرده‌ام و من در خود توانائی بندست آوردن
فرمول سلاح مزبور را نمی‌بینم .

زن پرسید برای چه شما در خود توانائی بدست آوردن فرمول این سلاح را نمی بینید .

گفتم برای اینکه از (تایرینگتون) مکتشف این فرمول طوری نگاهداری می شود که هیچ کس بازرسی ندارد و تازه خود مکتشف هم معلوم نیست که فرمول خود را بداند .

زن پرسید آیا شما میدانید که این دانشمند مشغول ساختن ماده ایست که تمام فلزات را بوسیله زنک زدن از بین میبرد .

گفتم من هم مثل شما این موضوع را شنیده ام بدون اینکه بتوانم بگویم که ماده مزبور چه میباشد ؟

و من تعجب میکنم شما که اینطور راجع باین موضوع اطلاع دارید چرا از من تحقیق میکنید ؟

زن گفت من از این جهت از شما تحقیق میکنم که شما این فرمول را بعد از اینکه بدست آوردید به (آرنولد) و (فریدا) ندهید و گرنه شما هم دوچار سرنوشت (کارل) که از آدم های (آرنولد) بود خواهید شد .

گفتم برای چه شما (کارل) را به قتل رسانیدند ؟

زن گفت برای اینکه (بیگاب) همدست ما بود و ما میخواستیم که به وسیله او این فرمول را بدست بیاوریم .

(کارل) هم از عمال (آرنولد) بشمار می آمد و آن مرد برای حصول موفقیت، همسر (بیگاب) را معشوقه خود کرد و امیدوار بود که به وسیله همسر او، فرمول را بدست بیاورد تا روزی که فهمید (بیگاب)

همدست ماست و آنوقت او را کشت و شبانه بدفتر «بیگاب» رفت و سنک
میز تحریر را بر فرقی زد و وی را بقتل رسانید و این قتل با موافقت
همسر «بیگاب» صورت گرفت و او میدانست که «کارل» در آن شب شوهرش
را خواهد کشت و اعتراضی ننمود و بهمین جهت ما او و فاسفس کارل را
کشتیم و از سر هر دو آسوده شدیم و با محو این دو نفر به «آرنولد» فهمانیدم
که نباید در آینده مزاحم ما شود .

وقتی صحبت زن باینجا رسید سکوت کرد و بعد گفت من آمده
بودم که از شما تحقیق کنم و حرف در بیاورم و اینک خود من بجای شما
حرف میزنم .

خوب . . . از اینقرار شما برای بدست آوردن «فرمول» و تسلیم به
«آرنولد» قولی بآن مرد ندادید ؟

گفتم به پیچوجه زن گفت اگر شما این فرمول را به «آرنولد» بدهید
کشته خواهید شد .

گفتم از اینموضوع مستحضر هستم ؟

زن گفت ولی ما حاضریم بطرزی که مقرون بصرفه شما باشد با
شما معامله کنیم .

گفتم معامله ای که شما بامن می کنید این است که اگر «آرنولد»
بعد از دریافت «فرمول» مرابده قتل نرساند شما قبل از دریافت فرمول سلاح
مرموز مرا خواهید کشت .

زن قاه قاه خندید و بعد با لحن جدی گفت «دیکسن» باور کنید
که صلاح شما در این است که با ما معامله نمائید .

زیرا ما بشما پول میدهم و شما را با وعده‌ای که هرگز بآن وفا نخواهند کرد سرگرم نمی‌نمایم.

اگر شما حاضر باشید با ما کار کنید ماهیین فردا صبح ده هزار دلار بحساب شما ببنانک خواهیم پرداخت و بعد از آن هر هفته ده هزار دلار دیگر بحساب شما می‌پردازیم مشروط بر این که شما سه هفته‌ها معلوم باشد یعنی شما بماندگویی که در چند هفته می‌توانید فرمول سلاح مرموز را بدست بیاورید و بما برسانید.

و بعد از این که فرمول ما رسید ما یک صد هزار دلار بعنوان حق الزحمه بشما تادیه می‌کنیم.

و اما اگر بعد از چند هفته نتوانستید فرمول مورد نظر را بما برسانید ما وجوهی را که بشما پرداخته‌ایم مطالبه نخواهیم کرد آیا شما حاضر هستید که این معامله را بپذیرید.

گفتم اگر من این پیشنهاد را که صد درصد به نفع من است نپذیرم باید مغزم را داغ کرد.

زن گفت ولی تصور نکنید که خواهید توانست که ما را با وعده‌ئی بی‌اساس سرگرم کنید چون ما قبل از این که فرمول بدست بیایید کارهایی بشما مراجعه خواهیم نمود که آزمایش صمیمیت شماست و اگر آن کارها را با انجام رسانیدند می‌فهمیم که برآستی میل دارید که فرمول سلاح مرموز را بدست بیاورید.

چون در غیر این صورت شما ممکن است بما وعده بدهید که مثلا درش هفته فرمول را بدست خواهید آورد و بما خواهید داد و در آن مدت

کوچکترین اقدام برای تحصیل فرمول نمی کنید زیرا اطمینان دارید که هر هفته از طرف مامبلگی بحساب شما دربانك پرداخته خواهد شد و بعد از انقضای شش هفته خواهید گفت که نتوانستید فرمول را بدست بیاورید .

در هر حال شما تماس خود را با (آرنولد) قطع نکنید و لسی باو بگوئید که قبل از چهار هفته نخواهید توانست که فرمول را برایش فراهم کنید .

گفتم برای چه باو وعده چهار هفته بدهم ؟

زن بالحن خشن گفت برای این که من این دستورا بشما میدهم و شما باید اطاعت نمائید .

گفتم بسیار خوب و حال که موافقت شد که باهم کار کنیم دستها و پاهای مرا بگشائید .

زن گفت بعد از اینکه من از اینخانه بیرون رفتم (میک) دستها و پاهای شما را آزاد خواهد کرد .

چون زن از درب اطاق پذیرائی واقع در قفای من خارج شد من نتوانستم حتی هنگام خروج صورتش را ببینم و بعد از این که زن از منزل بیرون رفت و صدای بسته شدن در بگوش رسید (میک) پاها و دستهای مرا گشود و من برخاستم و دستها و پاهای خود را مالیدم و (میک) گفت من بعد از این بین شما و این خانم که از اینجا رفت رابط خواهم بود و دستورهای او را بشما ابلاغ خواهم کرد .

آنگاه (میک) از من خدا حافظی نمود و از در خارج شد .

پس از رفتن او من مثل دفعه گذشته برای رفع سردرد متوسل به
(آسپرین) شدم و چند قرص آسپرین خوردم و دراز کشیدم و روز بعد با این
که پس از بیدار شدن از خواب کسالت داشتم در ساعت ۹ صبح خود
را به محل کارم رسانیدم.

تا ساعت ۹ و نیم من در اطاق کار خود بودم و بعد به (لیلا) گفتم که
میروم و یک گشت در کارخانه میزنم و مراجعت می نمایم.
منظور من این بود که نزد سرهنگ (کینک) بروم و بسا و بگویم
که من گرفتار اشکال شده ام.

(آرنولد) بمن گفته بود که اگر انسان یکه تاز میدان فعالیت
باشد خیلی سود می برد برای اینکه تمام منافع کارش نصیب خود وی
می شود.

ولی این عیب را دارد که هر گاه گرفتار محظور و مشکل شد از
کمک هیچ کس برخوردار نخواهد گردید.

من هم مردی بودم تنها و هیچ کس بمن کمک نمی کرد و جریان
کار هم طوری شده بود که می فهمیدیم اگر کمک نگیرم معدوم خواهم شدم
تنها کسی که می توانست بمن کمک نماید سرهنگ (کینک) بود
و من ناگزیر بملاقات او رفتم و مثل روز قبل سرهنگ از کارگاهی که در
آن سلاح مرموز ساخته می شد بیرون آمد و وقتی مرادید حیرت کرد و
با بروت مرا پذیرفت و پرسید آیا کاری با من دارید؟

گفتم بلی آقای (کینک) و من می خواهم در خصوص یک امر مهم با
شما مذاکره کنم.

(کینک) مرا باطاق خود واقع در آن کار گاه بردونشانید و گفت
بسگوئید و آنوقت من جریان وقایع را از روزی که برای تحصیل شغل
به (بیگاب) مراجعت کردم تا شب قبل که زن ناشناس و (میک) مرا باحال
بیهوشی بخانه ام بردند برای سرهنک کینک بیان نمودم .

واضح است که به سرهنک گفتم که چگونه شبی که به موسسه
(بیگاب) رفتم جنازه آن مرد را در آنجا یافتم و بعد چگونه همسر (بیگاب)
در خانه او مقابل چشم من به قتل رسید و گرچه قتل (کارل) را ندیدم
زیرا در موقع مرگ آن مرد بیهوش بودم ولی مطمئن هستم که او خود کشتی
نکرده بلکه وی را کشته اند.

همچنین پیشنهاد (آرنولد) و (فریدا) و پیشنهاد زن مزبور را که
دیشب با (میک) در خانه من بود به سرهنک (کینک) گفتم بعد از این که
توضیحاتم تمام شد از او پرسیدم اینک از شما میپرسم که تکلیف من چیست؟
سرهنک (کینک) چند لحظه مرا نگریست و بعد گفت آقای
(دیکسن) من شما را یکمرد جدی و متین میدانستم و فکر نمی کردم
که شما با جعل یک چنین داستان بی سروته سه ربع ساعت وقت مرا
تلف کنید و آیا شما در اینجابهیچ کار ندارید که اوقات خود را صرف جعل
داستان می کنید ؟

گفتم آقای من افسانه سرائی نمی کنم و آنچه می گویم عین حقیقت
است (کینک) از پشت میز برخاست و گفت آقا شما کاراگر ندارید وقت من
ذی قیمت است و نمی توانم اوقات خود را صرف شنیدن افسانه بکنم
و خواهش مندم بیش از این مزاحم من نشوید و از این جا بروید که

من بتوانم بکار خود برسم و بدین ترتیب مرا از اطاق کار خود و کارگاهی که در آنجا سلاح مر موز را می ساختند بیرون کرد و من بس از خروج از آنجا قریب یک ربع ساعت در محوطه وسیع کارخانه (نیرومند) قدم می زدم و نمی توانستم افکار خود را منظم کنم تا اینکه قائل شدم که آنچه برای من پیش آمده بقدری عجیب است که سرهنک (کینک) حق دارد بگوید که من افسانه پردازی می نمایم زیرا باور کردنی نیست. قدم زدن در حیاط کارخانه بدون فایده بود و من با جودان خود ملحق گردیدم تا بدانم که دستورهایی مرا راجع بنگهبانی چگونه بموقع اجراء گذاشته است و معلوم شد که طبق دستور من عمل کرده و اطراف کارخانه نیرومند نگهبان گماشته که نتوانند از دیوار عبور کنند و وارد کارخانه شوند (همان طور که من آن شب از دیوار گذشتم و وارد کارخانه شدم و بطرف دفتر (بیکاب رفتم).

بعد از اینکه از جودان خود جدا شدم بطرف دفتر خویش روان گردیدم و منشی من بالحنی که معلوم بود خالی از نگرانی نیست گفت آقای (دیکسن) مدیر کارخانه شمارا احضار کرده گفت همین که مراجعت کردید، نزد او بروید.

من که متوجه شدم منشی من نگرانی دارد گفتم و اگر من برنگشتم و اطاق و همین مرا بدیگری دادند شما رومیزی مرا برای این که دیگری بجای من شروع بکار کند عوض نمائید.

منشی من سررا بزیر انداخت و گفت آقا خواهش میکنم که پیش آقای مدیر کارخانه بروید زیرا او وقتی کسی را احضار کرد میل

ندارد که منتظر بماند .

من از اطاق خارج شدم و بدفتر مدیر کارخانه رفتم .

بعد از ورود باطاق او ، مشاهده کردم طوری دودسیگار هوا را اشباع کرده که آن مرد بخوبی دیده نمی شود و گفتم آقا اجازه بدهید یکی از پنجره های اطاق باز شود و دودسیگار بیرون برود .

مدیر کارخانه که مشغول نوشتن چیزی بود غرشی کرد که من آن را جواب مثبت دانستم و یکی از پنجره ها را گشودم و دود بیرون رفت و فضای اطاق روشن شد .

بعد از این که هوای اطاق تجدید گردید پنجره را بستم و مدیر کارخانه هم از نوشتن فارغ شد و از من پرسید (دیکسن) آیا شما دیروز احتیاج به یک ماشین نویس داشتید ؟

گفتم بلی آقا و فهمیدم موضوعی که سبب احضار من شده مربوط به ماشین نویس می باشد .

مدیر کارخانه گفت من به خانمی که متصدی اداره کارگزینی خانم های ماشین نویسی است گفته بودم که هیچ یک از روسای کارخانه نباید یک ماشین نویس جدید بخواهند مگر اینکه منشی آنها بر اثر بیماری یا عارضه دیگر ، نتواند بر سر کار حاضر شود و شما دیروز با لحنی موهن خانمی را که متصدی اداره کارگزینی خانم های ماشین نویس است مورد توهین قرار دادید و باو گفتید که فوری برای شما یک ماشین نویس بفرستد و باین هم اکتفا نکنید و اظهار نمودید که ممکن است با خود من تماس بگیرید و بیان شما طوری بود که گوئی خود من

بشما اجازه داده‌ام که یک ماشین نویس اضافی را احضار نمائید .

گفتم صحیح است و من دیروز احتیاج بیک ماشین نویس اضافی داشتم که در دفتر کار من حضور بهم رساند و در غیاب منشی من بد تلفونها جواب بدهد و نامه‌ها را ماشین بزند .

زیرا روز قبل من میخواستم قسمت های مختلف کارخانه را مورد بازدید قرار بدهم و غیر از منشی من کسی نمیتوانست راهنمایم باشد زیرا او همه جای کارخانه را می‌شناسد .

در هر صورت احضار یک ماشین نویس اضافی از طرف من ، یک کار ضروری بوده و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه بگویم یک ماشین نویس اضافی برایم بفرستند و تصدیق کنید که نمیتوانستم برای اینکار بی اهمیت بشما مراجعه نمایم و خود شما گفتید که برای کارهای بدون اهمیت مزاحم شما نشوم .

مدیر کارخانه گفت ولی شما هنگامی که از متصدی کارگزینی ماشین نویس هاخواستید که یک ماشین نویس برای شما بفرستد طوری حرف زدید که او ناراحت شد .

گفتم اگر من او را ناراحت نمی‌کردم آن زن مرا ناراحت میکرد ، و آنچه باو گفتم در واقع یک نوع دفاع طبیعی بود .

من منتظر بودم که مدیر کارخانه خشمگین شود و بخدمت من خاتمه بدهد ولی آن مرد قاه قاه خندیده و گفت (دیکسن) بعد از ده سال که این خانم در این کارخانه کار میکند و متصدی کارگزینی زن های ماشین نویس است امروز برای اولین مرتبه او را متوحش دیدم ، و

وحشت زده اینجا آمد و از شما شکایت کرد .

گفتم برای چه وحشت زده اینجا آمد و از چه بیم داشت ؟

مدیر کارخانه گفت او بر اثر حرفهائی که شما دیروز زدید تصور کرده که دیگر در مورد خانمهای ماشین نویس این کارخانه اختیاری ندارد و فاقد قدرت اداری است و من هر گز این زن را مثل امروز متوحش و مضطرب ندیدم .

گفتم اینك بگوئید که منظور شما از احضار من باینجا چیست ؟
مدیر کارخانه گفت منظور من این است که بشما بگویم از کار شما راضی هستم چون امروز بعد از اینکه متصدی کارگزینی خانمهای ماشین نویس رفت من آجودان شما را احضار کردم و راجع بکار شما از او توضیح خواستم و او گفت در هیچ دوره کارخانه (نیرومند) باین دقت، مورد حفاظت قرار نگرفته است و اینکار شما هم در مورد احضار خانم ماشین نویس خوب بود و من مردی چون شما را که مبتکر هستید يك مرد لایق میدانم .

بعد از اینحرف من از اطاق مدیر کارخانه خارج شدم و بدفتر خود رفتم .

منشی من پرسید مذاکرات شما بامدیر کارخانه آیا خوب بود یا بد؟
گفتم خوب بود و او مرا مورد قدرانی قرار داد بطوریکه تصور نمیکنم بخدمت من خاتمه بدهد یا الاقل امروز بخدمتم خاتمه نخواهد داد.
آنگاه پشت میز خود نشستیم و به بانك (بانکی که در آنجا حساب دارم) تلفون نمودم و درخواست کردم بگویند که آیا امروز پولی

بحساب من پرداخته شده است یا نه؟

چند لحظه بعد شخصی که با من صحبت میکرد گفت آقا امروز، ده هزار دلار بحساب شما پرداخته اند.

معلوم شد زنی که می گفت همین فردا ده هزار دلار بحساب من خواهد پرداخت حرفی بی اساس نمیزده و گفته اش ارزش داشته است. باید بگویم وقتی فهمیدم که ده هزار دلار بحساب من پرداخته اند خوشوقت شدم.

من میدانستم پولیکه بحساب من پرداخته شد (رایگان) نیست و کسانی که آن پول را بمن میدهند انتظار دارند که من کاری بزرگ برایشان بانجام برسانم معینا پولی که بحساب من میپرداختند نقد بود و کاری که من میباید برای آنها انجام دهم نسیمه.

فکر کردم که تحصیل آن پول هوائی ارزش آن را دارد که پس از آنهمه کتک خوردن و تحمل زحمت یک شب را بخوشی بگذرانم و وزنک زدم و (لیلا) منشی خود را احضار کردم.

(لیلا) مثل تمام منشی های آمریکائی با کتابچه یادداشت و مداد وارد اطاق شد تا اگر بخوام نامه ای را با و املاء کنم پیش نویسنده نامه را باتند نویسی تحریر نماید و بعد با طاق دیگر ببرد و ماشین بزند.

من گفتم (لیلا) یادداشت کنید که امروز ساعت هفت و نیم بعد از ظهر باید در (بار) روشنائی حضور بهم برسانید و در صورت تمایل میتوانید کتابچه یادداشت و مداد خود را نیز بیاورید.

در ساعت هفت و نیم بعد از ظهر (لیلا) وارد (بار) روشنائی شد و من
که دیدم او یک پیراهن د کولته شب نشینی در بر کرده بخود تبریک
گفتم که من هم با لباس شب نشینی به (بار) روشنائی قدم نهادم (لیلا)
بعد از این که نشست گفت من بطوریکه گفتم میل ندارم که کار و تفریح
را با هم مخلوط کنم و امشب چون تصور میکردم که شما با من یک کار
اداری دارید اینجا آمدم.

گفتم (لیلا) متشکرم و لابد چون تصور کردید که من باشما یک
کار اداری دارم پیراهن شب نشینی پوشیدید.

(لیلا) گفت اینک که من دستور شما را بموقع اجراء گذاشتم
و آمدم بگوئید که با من چه کار دارید؟

گفتم کار من، باشما، درد درجه اول این است که در اینجا شام بخورید
و بعد بجائی برویم که بتوانیم در آنجا برقصیم.

(لیلا) گفت من ممکن است که با شما شام بخورم ولی نمیتوانم
بجائی بیایم که در آنجا برقصیم.

سؤال کردم برای چه نمیتوانید آنجا بیایید؟

(لیلا) گفت برای اینکه فردا ساعت ۹ صبح باید در محل کار خود
باشم و کسی که شب میرقصد صبح نمیتواند بموقع در سر کار حاضر شود.
گفتم (لیلا) من چون رئیس و مسئول شما هستم میگویم که شما
با اطلاع و اجازه خود من دیر آمده اید و آیا باز ایرادی دارید یا نه؟

(لیلا) گفت اگر شما تقبل کنید که مسئولیت تاخیر مرا بر عهده
بگیرید من حرفی ندارم.

آنگاه من و (لیلا) در (بار) روشنائی شام خوردیم و برای رقص
بیکى از دانسینكها رفتیم (دانسینك یعنی رقص خانه - مترجم) و وقتى
تصمیم گرفتیم که بخانه مراجعت نمائیم دو ساعت و نیم بعد از نیمه شب بود.
(لیلا) آدرس منزل خود را بمن داد و من وی را مقابل خانه اش از
اتوموبیل پیاده کردم و بمن گفت بیائید بالا و چیزی بنوشید.

من با شتاب از اتوموبیل فرود آمدم که مبادا (لیلا) تغییر عقیده
بدهد و بعد از اینکه وارد آپارتمان او شدیم (لیلا) گفت من میروم و لباس
خود را عوض میکنم و شما جستجو کنید و ببینید آیا میتوانید که چیزی
برای نوشیدن بدست بیاورید؟

من درب یخچال او را گشودم و مشاهده کردم که دو بطری
ویسکی آنجاست و یکی از آنها را خارج کردم و گشودم و دو گیلاس،
یکی برای خود و دیگری برای (لیلا) ریختم.

من میدانستم (لیلا) چون موقع صرف شام ر بعد از آن در (دانسینك)
مشروب خورده، کسل است و باید قدری ویسکی بنوشد تا اینکه دو چار
سردرد، نشود.

(لیلا) هم بعد از اینکه بطری و گیلاس های ویسکی را دیدم سرور
شد گفت فکری خوب کرده اید و بعد از اینکه گیلاس ویسکی خود را
نوشید، بنشاط درآمد و گفت (دیکسن) من از شما خوشم می آید و بهمین
جهت امشب دعوت شما را پذیرفتم و به (بار) روشنائی آمدم و با شما شام
خوردم و رقصیدم و اینك هم که از شما درخواست نمودم که اینجا بیائید
و چیزی بنوشید بهمان مناسبت است که از شما خوشم می آید.

پرسیدم برای چه از من خوششان می آید؟ آیا مردی باهوش میدانید؟

(لیلا) گفتم نه پرسیدم آیا تصور می کنید که من یک مرد لایق هستم (لیلا) جواب منفی داد.

سؤال کردم که آیا دارای شخصیت هستم (لیلا) گفت خیر.

گفتم دیگر از شما سؤال نمیکنم ولی یک درخواست می نمایم (لیلا) گفت درخواست شما چیست؟ گفتم درخواست من این است که موافقت کنید شما را ببوسم.

(لیلا) گفت من با بوسیدن موافقم ولی باید موضوعی را بشما بگویم.

گفتم چون شما موافقت کرده اید، بگذارید که اول شما را ببوسم و هر گونه توضیح را موکول ببعد نمائید.

بعد از چند دقیقه که لب های ما روی یکدیگر بود (لیلا) گفت شما طوری دهان مرا بستید که نگذاشتید که حرف خود را بزنم. پرسیدم حرف شما چیست؟ (لیلا) گفت می خواهم بگویم که مناسبات یک زن جوان که منشی است با رئیس او، هرگز نباید از حدودی معین تجاوز کند؟

سؤال کردم که مرز مناسبات یک زن جوان که منشی است و رئیس او در کجاست؟ آیا یک منشی نباید با رئیس خود شام بخورد؟ (لیلا) گفت چرا.. پرسیدم آیا یک زن جوان که منشی است نباید با رئیس خود برقصد.

گفت اینهم عیبی ندارد و سؤال کردم بوسیدن چطور؟... آیا بوسه

بین يك منشی و رئیس او ممنوع است یا مجاز .

پلك چشمهای (لیلا) سنگین شده بود و خواب بر او غلبه می کرد و جواب داد که بوسیدن هم وقتی زن جوان رئیس خود را پسندید در بعضی از مواقع مجاز است ولی از این حدود نباید تجاوز کند .

سؤال کردم برای چه ؟

(لیلا) گفت برای اینکه هر گاه يك زن جوان با رئیس خود مناسبات خصوصی داشته باشد دیگر نمی تواند با او کار کند و موقعی که مداد خود را بدست می گیرد تا تند نویسی نماید بجای اینکه اظهارات رئیس خود را بنویسد چیزهای دیگر از زبان قلمش جاری می شود و بعد از این حرف پلك های (لیلا) بسته شد و خوابش برد و در دقیقه دیگر صدای خرخر آهسته او بر خاست .

وقتی (لیلا) خوابید روی نیمکت راحتی بمن تکیه داده بود و من پس از اینکه نزدیک ده دقیقه خرخر آهسته او را شنیدم وی را از جا بلند کردم و روی تخت خوابش در اطاق خواب، قرار دادم و پتورا روی آن زن کشیدم تا سرما نخورد .

بعد دقت کردم که در آپارتمان او آتش روشن نباشد تا موقعی که (لیلا) خوابیده تولید حریق کند .

آنگاه چراغها را خاموش کردم و از آپارتمان (لیلا) خارج شدم و در ب خانداش را بستیم و وقتی بطرف منزل خود می رفتم تا بخوابم ساعت چهار و نیم صبح بود .

معینا در ساعت ۹ صبح در دفتر کار خود حاضر بودم و بعد از نیم

ساعت (لیلا) وارد شد و مشاهده کردم که لباس سیاه پوشیده است .
پرسیدم چرا لباس سیاه در بر کرده اید؟ مگر یکی از خویشاوندان
شما فوت کرده است ؟

ولی (لیلا) بجای اینکه بمن جواب بدهد گفت. آه سرم ... سرم
بشدت درد میکند .

من برای اینکه او را دست بیندازم گفتم (لیلا) کتابچه یادداشت
و مدار خود را بدست بگیرد و پیش نویس نامه‌ای را که باید ماشین
بزنید تمدن نویسی کنید .

(لیلا) گفت سرم طوری درد میکند که قادر به هیچ کار نیستم .
گفتم آیا نمی‌توانید پشت ماشین بنشینید و نامه‌ای را ماشین بزنید؟
زن جوان گفت نه گفتم پس نظریه شب گذشته شما درست بود
و هر زن جوان که منشی است بعد از اینکه بار رئیس خود دوست شدن می‌تواند
کار کند و دیگر دستش قادر به حرکت در آوردن مدار روی کتابچه
یادداشت یا فشار آوردن روی شستی های ماشین تحریر نیست .

(لیلا) گفت خواهش میکنم سر بسر من نگذارید و بر نامه تفریح
دیشب شما مرا مریض کرده است .

گفتم آیا حاضر هستید امروز با من ناهار بخورید یا نه ؟
زن گفت من وقتی تصور غذا را می‌کنم حال من منقلب می‌شود و بعد
از بر خاستن از خواب، صبحانه نخوردم و بدون صرف صبحانه باینجا آمدم.
گفتم من از این جهت از شما دعوت کردم که بتوانید یکی دو-
گیلاس مشروب سبک مثل (مارتی‌نی) میل نمائید و بعد از آن سر دره

شما رفع خواهد شد و با اشتها غذا خواهید خورد .

(لیلا) گفت بدبختی من فقط ناشی از این نیست که شما دیشب بمن مشروب خورانیدید و مرا مست کردید بلکه بدبختی بزرگتر این است که مرا بوسیدید و متاسفانه من بر اثر افراط در نوشیدن مشروب از حال رفتم و نمی‌دانم بعد چه شد .

گفتم اجازه بدهید که بشما بگویم بعد چه شد؟ پس از اینکه شما بخواب رفتید، شروع بخرخرخر کردید و باید بگویم که آهسته خرخرخر مینمودید و من شما را از روی نیمکت راحتی بلند کردم و با طاق خواب بردم و روی تخت خواب قرار دادم و بعد از اینکه وقت کردم آتشی روشن نباشد و چراغها خاموش شود از منزل شما بیرون رفتم ولی تا لحظه آخر که می‌خواستم از آپارتمان شما خارج شوم صدای خرخرخر شما را میشنیدم (لیلا) گفت آه . . . آیا دیشب من خرخرمی کردم؟

گفتم بلی (لیلا) شما خرخرمی کردید ولی نه بشدت .

زن جوان تبسم کرد و گفت آیا می‌دانید که چون گفتید من

خرخرمی کردم سردردم تخفیف پیدا کرد؟

گفتم آیا وقوف بر اینکه شب گذشته در موقع خواب خرخرخر

میکردید، سردرد شما را تخفیف داده است؟

(لیلا) گفت بلی برای اینکه از شنیدن این خبر خوشوقت شدم .

گفتم (لیلا) من هرگز تصور نمی‌کردم که وقتی بیک نفر بگویند

خرخرمی‌کنند، او خوشوقت می‌شود .

(لیلا) گفت ولی من خوشوقت شدم برای اینکه فهمیدم که شما

يك مرد شريف و جنتلمن هستيد .

گفتم (ليلا) از شما متشكرم كه نسبت بمن ابر از حسن نيت نموديد
ولى چطور شد بعد از اينكه دانستيد كه ديشب خرخر ميكرديد گفتيد
من مردى شريف و جنتلمن هستم .

(ليلا) گفت اکنون نمیتوانم بشما بگویم كه چگونه باين
موضوع پى بردم ولى بعد خواهم گفت و امروز صبح بعد از اينكه من از
خواب برخاستم تصور نمودم كه شما از خواب من و اينكه در منزل با من
تنها بوديد استفاده كرديد و مبادرت به عملى نموديد كه دور از جوانمردى
بود ولى چون گفتيد كه من خرخر ميكرده ام اطمينان خاطر حاصل كردم
و ميدانم كه شب قبل، از شما، عملى كه مخالف جوانمردى باشد سر -
زده است .

اينك اگر موافقت مى كنيد چون كماكان حالم خوش نيست بروم
ولى تا امشب حالم بهتر خواهد شد و شما مى توانيد در ساعت هشت بعد از
ظهر براى صرف شام بمنزل پيائيد و آنوقت با اشاره دست از من خدا -
حافظى كرد و رفت .

فصل هفتم

سه ساعت بعد از ظهر در حالی که من در اطاق کار خود بودم زنك تلفون بصدا در آمد گوشی را برداشتم و صدای (مار گو) رئیس موسسه (متد) بگو شم رسید .

پرسیدم خانم برای چه بمن تلفن می کنید و چرا من را هم من می شوید؟
(مار گو) گفت برای اینکه باشما کار دارم و امشب در ساعت هشت

بعد از ظهر بمنزل من بیائید تا بشما بگویم که کار من چیست ؟

گفتم کاریك زن مثل شما غیر از (شانتاژ) چیز دیگر نیست و منم اهل (شانتاژ) نیستم .

(مار گو) گفت (دیکسن) من باشما يك کار واجب دارم ولی نمیتوانم

بوسیله تلفون صحبت کنم شما ساعت هشت بمنزل من بیائید تا بشما بگویم چکار دارم .

گفتم من نه بمنزل شما میآیم و نه میخواهم بدانم با من چکار دارید و گوشی تلفون را بر جای آن گذاشتم .

بعد (مار گو) تا ساعت پنج بعد از ظهر دوبار دیگر تلفون کرد و هر

دوهر تبه بعد از اینکه صدایش را شناختم گوشی را روی تلفون نهادم .

اندکی قبل از ساعت پنج هنگامی که خود را آماده کرده بودم که از کارخانه (نیرومند) خارج شوم (کینک) رئیس نگهبانی کارگاه سلاح مرموز، وارد اطاقم شد و بعد از سلام گفت وضع کار شما چگونه است؟ گفتم وضع کار من خوب می باشد (کینک) گفت امروز من پیش رئیس کارخانه بودم و او از کار شما اظهار رضایت میکرد گفتم از حسن ظن رئیس کارخانه متشکرم.

(کینک) قدری مرا انگریست و گفت (دیکسن) من از وضع روحی شما سردر نمی آورم گفتم نکند که شما هم میخواهید بموسسه تحقیقات (متد) بگوئید که یک تحقیق راجع بسوابق روحی من بنماید؟ (کینک) گفت من از این جهت از وضع روحی شما سردر نمی آورم که شما مردی هستید که در جنگ کره ثابت گردید که دارای لیاقت و برجستگی و فداکاری می باشید و بعد از خاتمه آن جنگ هم وقتی در (نوکیو) شروع بکار کردید، موسسه ای که در آنجا مشغول کار بودید شمارا مردی لایق و متین میدانست و در اینجا هم رئیس کارخانه از کار شما راضی است معینا...

پرسیدم چرا سکوت نمودید و نمیگوئید بچه مناسبت از وضع روحی من سردر نمی آورید.

(کینک) گفت من حیرت میکنم مردی که این چنین لایق و متین و فداکار است برای چه آن افسانه را که شما نقل کردید جعل نموده است. گفتم آنچه بشما گفتم افسانه نبود و من آن را جعل نکردم و هر چه به شما گفتم واقعیت دارد.

(کینک) گفت من تحقیق کردم و فهمیدم زنی که شما میگوئید موسوم به « فریدا » است دارای واقعیت میباشد و در محلی که شما گفتید سکونت دارد و او زنی است جوان ولی بیوه و سه ماه است که ساکن آن محل میباشد ولی در زندگی او اثری وجود ندارد که حکایت از ماجرا جوئی کند .

دیگر اینکه از مردی موسوم به « آرنولد » و مردی دیگر با اسم « میک » و زنی که شما میگوئید صورتش را ندیده‌اید و گویا هنگام نکلیم با پارچه‌ای دهان را میپوشانید هیچ اثر بدست نیامد . . . راستی « دیکسن » برای چه شما بمن گفتید که « میک » و آن زن در حضور شما همسر « بیکب » و « کارل » را بقتل رسانیدند و آیا موقعی که این داستان را برای من حکایت میکردید خیلی مشروب خورده بودید . در جواب گفتم هم اکنون اظهار کردم که آنچه از من شنیدید واقعیت دارد .

ولی شما میگوئید که اظهارات من افسانه، یا ناشی از مستی بوده و چون من دیگر اصرار ندارم که شما اظهارات مرا باور کنید اینطور تصور نمائید که من افسانه سرائی کردم .

« کینک » که متوجه شد بمناسبت انقضای ساعت اداری من قصد دارم از کارخانه خارج شوم در حالی که سر را از روی تاثیر تکان میداد از اطاق خارج شد و با اشاره‌ای از من خدا حافظی کرد و رفت و من هم به منزل رفتم .

در آن روز من از تردید یا تکذیب « کینک » متالم نشدم زیرا وعده

دیدار « لیلا » در ساعت هفت بعد از ظهر طوری مرا خوشوقت کرده بود که نمیخواستم نه بسلاح مر موز فکر کنم. نه باینکه « کینک » حاضر نیست سر گذشت واقعی مرا باور نماید زیرا در شب وصال، هر نوع فکر و مشغله جز فکر استفاده از ملاقات زنی که انسان او را میپسندد گناه است .

بدلیل این که انسان وقت دارد که در سایر شبها و روزها هر قدر که مایل است راجع بحوادث نا گوار فکر کند و نباید ساعات بسیار گران بهای شب وصال را با افکار تیره بی حاصل از دست داد .

در ساعت مقرر من بمنزل « لیلا » رفتم و او در را برویم گشود و وقتی نظر بر خسارش انداختم مشاهده کردم که از کسالت قبل از ظهر اثری در وی نیست .

ما بعد از نوشیدن دو « مارتینی نی » که کمک بتحریک اشتهاهای ما کرد در روشنائی شمع شروع بصرف غذائی که « لیلا » طبخ کرده بود نمودیم و بعد از صرف غذا و نوشیدن چند گیلاس دیگر « لیلا » صفحات رقص الکتروفون را بصدا در آورد و در حال رقص هر دو حس میکردیم که بما خوش میگذرد و در آن شب، من برای بوسیدن « لیلا » مجبور نبودم که از وی اجازه بگیریم .

ولی در وسط رقص و بوسه، یکمرتبه صدای زنك تلفون، مانند دوش آب سرد که ناگهان بالای سرمان گشوده شود نشاط ما را متوقف کرد و « لیلا » بطرف تلفون رفت تا جواب بدهد و بر گشت و بمن گفت :

« دیکسن »، شما را پای تلفون می خواهند .

من از این موضوع حیرت کردم زیرا هیچکس نمیدانست که من در آن شب در خانه «لیلا» هستم و بکسی نگفته بودم که آنجا می‌روم. وقتی گوشی را برداشتم صدای «مارگو» بگوشم رسید و او گفت: - «دیکسن»، من بشما گفتم که باشما کار دارم و شما بعوض اینکه امشب بخانه من بیائید، بخانه اینزن که اکنون در منزلش هستید رفتید که با او خوش بگذرانید.

با خشم گفتم خانم چرا خجالت نمی‌کشید و برای چه مزاحم مردم می‌شوید من با شما کاری ندارم و نمیخواهم هیچ ارتباطی داشته باشم. وقتی گوشی تلفون را بر جای آن نهادم «لیلا» از من پرسید مگر شما باین زن گفته بودید که امشب بمنزل من می‌آئید.

گفتم نه «لیلا»، من این موضوع را به هیچکس نگفته بودم. تا چند دقیقه بر اثر مخابره تلفنی مزبور بین ما برودت حکم فرما بود تازه میرفت که برودت مزبور زائل شود که باز صدای زنك تلفون برخاست و من گوشی را برداشتم و شنیدم که باز «مارگو» رئیس موسسه تحقیقات «متد» است و همچنان می‌گفت که برای يك کار بسیار لازم باید امشب مرا ملاقات کند.

من بانگك زدم: خانم چون من نه دزد هستم و نه اهل «شانتهار» با زنهائی چون شما نمی‌خواهم مربوط باشم و باشدت گوشی را روی تلفن انداختم.

«لیلا» گفت «دیکسن» آیا یقین دارید که باین زن یا آشنایان او نگفته‌اید که امشب در منزل من هستید.

گفتم «لیلا» من حاضر م سو گند یاه کنم که نه بان زن گفته ام
که امشب اینجا می آیم نه بدیگران .

«لیلا» پرسید در چه ساعت از کارخانه خارج شدید ؟

گفتم طبق معمول در ساعت پنج بعد از ظهر .

زن جوان گفت در این صورت تردیدی وجود ندارد که شمارا تعقیب
کرده و دیده اند که وارد اینخانه شدید و حالا هم میدانند که شما اینجا
هستید و لذا هنوز اینخانه تحت مراقبت است .

گفته «لیلا» منطقی بود زیرا من ساعت هفت بعد از ظهر وارد
خانه آن زن شده بودم و در آن موقع بیش از یک ساعت به نیمه شب نداشتیم .
کسی که ساعت هفت بعد از ظهر وارد خانه کسی میشود بعد از
یک یا دو ساعت از آنجایی رود و رسم نیست کسانی که جهت دیدن بخانه
دوست خود میروند بعد از ساعت ده در آنجا توقف نمایند و لذا اگر
«مارگو» شخص یا اشخاصی را مراقب خانه «لیلا» نکرده بود نمیتوانست
یقین حاصل کند که من آن موقع در خانه آن زن هستم و بمن
تلفون نماید .

«لیلا» گفت من میل ندارم که خانه من تحت مراقبت قرار بگیرد
برای اینکه تا امروز طوری زندگی کرده ام که دور از غوغا و ماجراجوئی
بودم و می خواهم پس از این نیز چنین باشد .

«لیلا» راست می گفت و من حق نداشتم آن زن را واریک کشاکش
که هیچ مربوط با او نبود، بکنم و گفتم :

«لیلا» من متاسفم که این تلفون های بی موقع باعث کدورت

تو شد ولی باز سو گند یاد می‌کنم که من بهیچکس نگفتم که امشب
لینجا می‌آیم و بدون تردید مرا مورد تعقیب قرار داده‌اند .

قبل از اینکه «لیلا» جواب بدهد باز صدای زنگک برخواست ولی
این مرتبه صدای زنگک مزبور از زنگک در بود نه زنگک تلفون .

«لیلا» چند لحظه گوش فرا داد و باز صدای زنگک بگوش ما
رسید وزن جوان برآه افتاد و در را گشود .

همینکه در باز شد دو نفر وارد خانه گردیدند یکی «مارگو» و
دیگری «فریزر» .

من وقتی آن دو نفر را دیدم بر خاستم لیکن خود را مقابل کولت
«فریزر» دیدم و آن مرد که از خشم دندان بهم می‌سائید گفت: «دیگسن»
خیلی میل دارم که حمله یا فرار کنی .

طوری آثار سببیت در قیافه فریزر که من در خانه «مارگو» خوب
اورا تنبیه کردم نمایان بود که یقین داشتم اگر در صدد فرار بر آیم یا
مبادرت بحمله کنم، کشته خواهم شد .

ولی «لیلا» آن دو نفر را نمی‌شناخت و بانگ زد :

- برای چه بی اجازه وارد خانه شدید؟ . . . فوری بیرون بروید
«مارگو» دو قدم برداشت و یکمشت بر زنج «لیلا» زد وزن میزبان
باناله و آه بر زمین افتاد .

اگر در آن موقع کولت «فریزر» مقابل من نبود به «مارگو»
حمله و رمی شدم و اورا بشدت تنبیه می‌کردم .

ولی وجود صلاح مزبور مرا وادار بسکوت و سکون کرد و

«مارگو» خطاب به «فریزر» گفت) زود او را بیاور که برویم و «فریزر»
باتهدید آن کولت مرا از منزل «لیلا» خارج نمود و به طرف اتوموبیل
خودم برد.

در آنجا «مارگو» کلید اتوموبیل را از من گرفت و پشت رول
نشست و «فریزر» که لحظه‌ای از من غافل نبود مرا کنار «مارگو»
نشاند و خود عقب‌من در ماشین جلوس کرد و يك لحظه دیگر اتوموبیل
براه افتاد.

وقتی قدری راه پیمودیم از «مارگو» پرسیدم آیا ممکن است
بگوئید که از من چه میخواهید؟

«مارگو» گفت بتازگی شما با اشخاص ناباب معاشرت می‌کنید
وما میخواهیم که شما دیگر با آنها معاشرت ننمائید.

گفتم مقصود شما از اشخاص ناباب چیست؟

«مارگو» گفت بعضی از اشخاص که شما با آنها معاشرت می‌کنید
بابرخی از اشخاص دیگر که شما در گذشته با آنها معاشرت کرده‌اید
خصوصت دارند.

و این «بعضی از اشخاص» اینک در خانه شما حضور دارند و منتظر
مراجعت شما میباشند.

گفتم آیا ممکن است اسم این «بعضی از اشخاص» را بگوئید؟
«مارگو» گفت یکی از آنها زنی است جوان و زیبا با اسم «فریدا»
و دیگری مردیست موسوم به «آرنولد».

گفتم فرض میکنم که اینموضوع صحت داشته باشد... شما

بچه مناسبت درکارمن مداخله می کنید ؟

(مارگو) گفت (دیکسن) مگر شما خیال دارید که تا آخر عمر
ابله باقی بمانید و هر گز یکمرد عاقل نشوید . . . من میدانم بعضی از
اشخاص طوری گرفتار آثار وراثت هستند که نمی توانند روحیه خود را
تغییر بدهند لیکن شما که جوان هستید می توانید مبارزه کنید و آثار
نامطلوب وراثت را از بین ببرید .

گفتم (مارگو) شما با يك كودك صحبت نمی کنید که تصور
نمائید می توانید با این حرفها سرش را گرم نمائید .
- (مارگو) گفت من نمیخواهم سر شما را گرم کنم بلکه به
فعالیت شما علاقه مند هستم .

شما در حال حاضر بقول قماربازها روی چند تابلو بازی می کنید.
پرسیدم چطور من روی چند تابلو بازی میکنم .
(مارگو) گفت شما با يك زن و مرد با سم (فریدا) و آرنولد همکاری
دارید و با يك زن و مرد دیگر هم مربوط هستید .

پرسیدم که آیا شما این زن و مرد را می شناسید ؟
(مارگو) گفت (دیکسن) من از نزدیک آنها را ندیده ام و علاوه
بر این که شما با این دوزوج همکاری می نمائید امشب هم به منزل منشی
خود رفته بودید و گویا با وی نرد عشق می باختید .

گفتم (مارگو) من حیرت میکنم کارهای خصوصی من چرا مورد
توجه شماست و چرا در اینکارها دخالت می نمائید .

(مارگو) گفت علت دخالت من در کارهای شما این است که میدانم

آقای (دیکسن) مردی است لایق و می تواند که فرمول سلاح عجیب را که سبب می شود تمام فلزات زنگ بزنند بدست بیاورد و وقتی آن فرمول بدست آمده من نیز سهم خود را میخواهم .

گفتم مگر دیوانه شده اید که این حرف را میزنید؟

(مار گو) گفت من زنی هستم عاقل و اگر دیوانه بودم باین فکر

نمی افتادم .

در آن موقع نزدیک خانه من رسیده بودیم و (مار گو) ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و گفت (آرنولد) و (فریدا) اکنون در خانه شما هستند و منتظر مراجعت شما می باشند و بروید و قدری با آنها صحبت کنید .

(فریزر) سر را نزدیک گوش من آورد و گفت (دیکسن) آیا سلاح

دارید یا نه؟

گفتم بلی هفت تیرم در خانه است .

او گفت هفت تیری که شما در خانه دارید بدرد شما نمی خورد و سلاح باید در جیب شما باشد و اگر میل دارید من هفت تیر خود را بشما امانت میدهم که شاید مورد احتیاج قرار بگیرد .

گفتم نه میل دارم هفت تیر شما را با امانت بگیرم و نه مایل بدیدار

خود شما هستم .

آنگاه از اتومبیل پیاده شدم و بطرف منزل براه افتادم ولی یادم آمد که آن دو نفر درون ماشین من هستند و بر گشتم و به (مار گو) گفتم بطوری که میدانید این اتومبیل مال من است و آیا شما میخواهید ماشین

مرا بپسید ؟

(مارگو) کلید اتومبیل را بطرف من پرتاب کرد و گفت مطمئن باشید که ما اتومبیل شمارا نخواهیم برد و بعد از اینکه از ماشین پیاده شدیم خود را ضد عفونی خواهیم کرد که آلودگی ما از بین برود .

من میتوانستم آن ناسزا را با ناسزای دیگر جواب بدهم ولی خودداری کردم و بطرف منزل روان شدم .

وقتی وارد خانه گردیدم دیدم که چراغ روشن است و «آرنولد» و «فریدا» نشسته اند .

من مثل کسی که از دیدار آن دو نفر حیرت کرده گفتم آه .. این شما هستی ؟ چطور شد که اینجا آمدید و چگونه درب منزل را که قفل بود گشودید .

«آرنولد» از جا برخاست و در اطاق بقدمم زدن پرداخت و گفت «دیگسن» کاری که شما باید با انجام برسانید خیلی مهم است و شما نباید اوقات خود را صرف تفریح کنید و لو شخصی که با او تفریح می نمائید منشی زیبای شما باشد: من گوش به سخن «آرنولد» دوخته بودم و توجهی بدست آن مرد که در جیبش بود نداشتم و در حالی که «آرنولد» قدم زنان از کنار من میگذشت یکمرتبه چیزی را از جیب خود بیرون آورده و بر فرق می کوبید .

معلوم شد که مادرم مرا برای این زائیده که هر کس بمن میرسد بر فرقم بکوبد و سرنوشت من این است که تو سری بخورم آنهم با چیزهایی که یک ضربت آن مرا بی هوش میکند .

در يك لحظه اطاق در نظرم چرخ خورد و چشمهايم سياه شد و زانوهاييم لرزيد و بزمين افتادم و لحظه ديگر لگد بيرحمانه «آرنولد» به تهی گاه من اصابت کرد و آنمرد بانك زد ای حیوان تو مستخدم من هستی و هر چه بگويم بايد اطاعت کنی و تو بجای اطاعت از امر من اوقات خود را صرف عیش و نوش می نمائی و بادشمنان ما تماس میگیری ؟

آنوقت من دیدم آنچه آنمرد در دست دارد لوله يك هفت تیر کولت می باشد و معلوم شد که وی با قبضه آن هفت تیر بر فرق من کو بیده و مرا از پا در آورده است .

من به پشت بر زمین خوابیده بودم و چشمهايم باز بود و میتوانستم که «آرنولد» و «فریدا» را ببینم ولی نمیتوانستم جایی ديگر از اطاق را را مشاهده نمایم .

با اینکه سرم درد می کرد و هنوز دوار سر از بین نرفته بود، هوشم را از دست ندادم و میتوانستم اشخاص را بشناسم و یکمرتبه مشاهده کردم که رنگ از صورت «آرنولد» پرید و «فریدا» وحشت زده گفت نه . . . نه . . . اینکار را نکنید .

من نمیتوانستم بفهمم چه واقعه جدید روی داده که رنگ از صورت «آرنولد» پریده است و «فریدا» میگوید اینکار را نکنید :

بعد صدای شلیك هفت تیری که دستگاہ خفه کننده صدا را روی آن نصب کرده بودند بگوشم رسید و دیدم که روی پیشانی «آرنولد» يك سوراخ بوجوه آمد .

فهمیدم تیری که شلیك شده به معز آن مرد اصابت نموده زیرا در

مدتی کمتر از یک ثانیه اثر مرک در قیافه اش نمایان شد و آنگاه مثل يك مجسمه بیروح که یکمرتبه زیر پاهایش خالی شده باشد بزمین افتاد و دیگر تکان نخورد .

پس از اینکه (آرنولد) بزمین افتاد (فریدا) شروع به التماس و تضرع نمود و گفت اینکار را نکنید، مرا نکشید و با قدمهای آهسته عقب رفت .

ولی یکمرتبه دیگر صدای هفت تیزی که مجهز بدستگاه خفه کننده صدا بود برخاست و ایندفعه تیر بسینه (فریدا) اصابت کرد و (فریدا) دهان را باز نمود و مثل اینکه میخواست فریاد بزند ولی يك گلوله آدیگر، جلوی فریادش را گرفت .

آنوقت زن جوان روی صندلی راحتی افتاد و پشت او، روی پشت صندلی قرار گرفت و چند لحظه بهمان حال بسود و سپس لغزید و بزمین افتاد .

من هنوز نمیدانستم که قاتل آن دونفر کیست تا اینکه دستی، مقابل صورت من نمایان شد و بعد، همان دست با دست دیگر زیر کتف مرا گرفت و مرا بلند کرد و نشانید و گفت (دیکسن) آیا خیلی رنج میبرید. آنوقت من توانستم صورتش را ببینم و مشاهده کردم که او (میک) و همان مرد است که با اتفاق زن ناشناس بخانه همسر بیگاب آمده بود و مقابل چشم من آن زن را بقتل رسانید و بعد هم معلوم شد که (کارل) را کشته است .

گفتم سرم خیلی درد میکند . (میک) گفت سر شما مجروح شده،

و خون از سر، روی صورت جاری گردیده آیامیل دارید باشما کمک کنم
که سر و صورت را بشوئید و هم خون از بین برود و هم، حال شما بجا
بیاید.

با کمک (میک) از جا برخاستم و اوزیر بازوی مرا گرفت و مرا
بطرف اتاق حمام برد و کمک کرد تا نیم تنه و پیراهن را بکنم و سرم
را زیر شیر آب گرفت و بعد از اینکه سر و صورت من شسته شد پیراهن و نیم تنه
را پوشیدم و همچنان با کمک (میک) بطاق پذیرائی که دو جنازه
(آرنولد) و (فریدا) آنجا بود مراجعت کردم.

بعد از اینکه نشستیم گفتم آقای میک ممکن است از شما درخواست
کنم که بروید و از آشپزخانه برای من چند قرص آسپرین بیاورید.
(میک) رفت و قرص های (آسپرین) را آورد و من سه قرص را پیاپی
برای رفع سردرد خوردم و بعد از اینکه درد تخفیف پیدا کرد از او
پرسیدم آیا ممکن است بگوئید چطور شد که اینجا آمدید و ایندو نفر
را از بین بردید.

(میک) گفت مرا خانم باینجا فرستاد.

گفتم آیا منظور شما از (خانم) همان زن است که من دو مرتبه او
را باشما دیدم یعنی دو مرتبه صدایش را شنیدم زیرا هنوز موفق بدیدن
روی او نشده ام.

(میک) گفت بلی خود اوست و وی بمن گفت که امشب ممکن
است که برای (دیگسن) اشکالی پیش بیاید و بخانه او برو و رفع زحمت
کن و بطوری که فهمیدید چون هفت تیر من تقریباً صدا ندارد هیچکس

صدای تیراندازی را نشنید و من بدون اینکه توجه کسی جلب شود
خطر را از شما دور کردم .

گفتم شما خطر این دو نفر را از من دور کردید ولی خطر جنازه های
آنها باقی است و من اکنون با این دو جنازه چه بکنم .

(میک) گفت شما برای این دو جنازه مشوش نباشید زیرا من
قبل از اینکه اینجا بیایم فکر این موضوع را کردم و یک (کامیونت)
با خود آوردم که لاشه ها را با آن ببرم .

گفتم مگر شما قبل از اینکه باین خانه بیائید می دانستید که
این دو نفر را معدوم خواهید کرد ؟

(میک) گفت مگر بعقیده شما مردی مثل (آرنولد) را میتوان
بوسیله اندرز و ادب باطاعت کرد ؟ و آیا جز با گلوله ممکن است
جواب او را داد و اگر حال شما خوب نیست بروید و در اطاق خواب قدری
دراز بکشید تا من این دو لاشه را از اینجا بیرون ببرم .

من متوجه شدم که احتیاج با استراحت دارم و بطرف اطاق خواب
خود رفتم و روی تخت خواب دراز کشیدم و خوابم برد .

یک وقت حس کردم که دستی روی شانم قرار گرفت چشم گشودم
و (میک) را دیدم و او گفت کار تمام شد و جنازه ها با کامیونت (یعنی
کامیون کوچک - مترجم) حمل گردید .

من برخاستم و باطابق پذیرائی رفتم و مشاعنه نمودم که جنازه ها
ناپدید گردیده و (میک) حتی خون ها را در کف اطاق و روی صندلی
راحتی که (فریدا) بعد از تیر خوردن بالای آن افتاده بود شسته ولی

هنوز رطوبت زائل نگردیده و خشک نشده است .

(ميك) گفت تا فردا همه جا خشك خواهد شد و اثری از خون باقی نخواهد ماندولی اگر روی صندلی راحتی لکه‌هایی از خون باقی ماند می‌توانید که پارچه آن را تغییر بدهید .

گفتم چطور شد که خود شما با جنازه‌ها نرفتید ؟

(ميك) گفت (کامیونت) دارای راننده بود و او جنازه‌ها را بردولزومی نداشت که باوی بروم .

گفتم اینك چه باید کرد (ميك) گفت اکنون من منتظر تلفون خانم هستم و بعد از اینکه تلفن کرد خواهم گفت که تکلیف ما چیست ؟

قریب نیم‌ساعت من و (ميك) بدون اینکه حرفی بزنیم در اطاق پذیرائی نشسته بودیم تا اینکه تلفون بصدور آمد و من خواستم بروم و گوشی را بردارم ولی (ميك) جلوی مرا گرفت گفت اینکه تلفون میکند خانم است و من باید با جواب بدهم

(ميك) رفت و قدری صحبت کرد و از جواب‌هایی که میداد فهمیدم زنی که او را (خانم) میخواند از يك موضوع که نمیدانستم چیست ناراضی شده و نیز شنیدم که قدری راجع بمن صحبت کرد و به (خانم) گفت حال (دیکسن) بد نیست و می‌تواند راه برود و حرف بزند .

آنگاه مرا پای تلفون احضار کرد و گفت (خانم) می‌خواهد با شما صحبت نماید و من مرتبه‌ای دیگر صدای زنی را که رویت نکرده

بودم شنیدم و (خانم) گفت (دیکسن) امشب (میک) از روی حماقت اشتباهی کرده که قدری نقشه‌ما را تغییر می‌دهد ولی در پیمان ماوشما تغییری حاصل نخواهد شد و من هر هفته مبلغی را که باید بحساب شما بپردازم بپانک خواهم پرداخت و اینک دستورم این است که طبق آنچه میک میگوید عمل نمائید و بعد گوشی را روی تلفون نهاده .

بعد از این که مخا بره تلفونی تمام شد میک بمن گفت آیا شما میتوانید قهوه تهیه کنید؟ گفتم بلی آیامیل دارید قهوه بنوشید؟

(میک) گفت بلی و ضمن نوشیدن قهوه من باشما صحبت خواهم کرد و دستور خانم را بشما ابلاغ خواهم نمود و دیگر اینکه من امشب در منزل شما خواهم بود و از شما حفاظت خواهم کرد .

پرسیدم برای چه از من حفاظت می کنید؟

(میک) گفت برای اینکه فردا صبح سالم با اداره خودتان برسید و آنجا کار کنید .

گفتم شما چرا علاقه دارید که من فردا سالم با اداره خودمان برسم و آنجا کار کنم؟

« میک » گفت برای اینکه فردا روزی است که ما باید فرمول سلاح شیمیائی مرموز را بدست بیاوریم .

گفتم این سلاح هنوز شناخته نشده و بعد از اینکه شناخته شد باید آن را بیازمایند تا معلوم گردد آیا بطوری که گفته‌اند موثر هست یا نه و اگر اظهارات مخترع آن درست باشد باید قبول کرد که فرمول ساختمان این سلاح هنوز روی کاغذ نیامده است .

« ميك » گفت آنچه اهميت دارد اين است كه ما « تايرينتگون »
مخترع اين سلاح را بدست آوريم و وقتي او را بدست آورديم هم فرمول
ساختمان سلاح مرموزروى كاغذخواهد آمد و هم بعد از ساختن آزموده
خواهد شد .

گفتم آيا شما تصور ميكنيد بعد از اينكه « تايرينتگون » را
بدست آورديد مى توانيد فرمول ساختمان سلاح مرموز را از او بگيريد ؟
« ميك » گفت « ديكسن » از اين حيث نگرانى نداشته باشيد
چون ما براى اينكه اشخاص را بحرف بياوريم وسايلي داريم كه پيوسته
موثر بوده و باز هم اثر خواهد كرد .

فصل هشتم

« ميك » آن شب مرا ترك نكرد تا بقول خود باامداد ديگر ،
سالم بكارخانه « نيرومند » برسم و كار كنم .

آن مرد ضمن نوشيدن قهوه توضيحي مفصل راجع بكارى كه من
فرده بايد با انجام برسانم داد و باامداد روز ديگر صبحانه را با من خورد
و مرا بدر بكارخانه رسانيد .

قبل از اين كه از اتومبيل پياده شوم (ميك) گفت آيا چيزهائى
را كه ديشب بشما گفتم در خاطر داريد يانه ؟

گفتم بلى در خاطر دارم (ميك) گفت شما بايد از اينجا مستقيم
باطاق كار خود برويد و طبق دستور ما عمل كنيد و از همينجا شما را
تحت نظر خواهيم گرفت .

بعد به عقب اتومبيل اشاره كرد و گفت نگاه كنيد ؟
من نظرى به عقب اتومبيل انداختم و ديدم تفنگى در آنجاست و
دور بينى هم براى تير اندازى بسوى هدف هاى دور ، روى آن نصب
كرده اند .

(ميك) گفت من اين تفنگ را از اينجهت با خود برداشتم كه

بتوانم از اینجا شمارا تحت نظر بگیرم و اگر از دستور ما تخلف کنید کشته خواهید شد .

گفتم من از دستور شما تخلف نخواهم کرد .

وقتی وارد دفتر خود شدم پنج دقیقه بساعت ۹ صبح مانده بود منشی من برخاست و سلام داد و من بطرف اطاق خود رفتم و پشت میز نشستم و به منشی خود گفتم که آجودانم را احضار کند و بلا بگوید که نزد من بیاید .

اورفت که آجودانم را احضار کند و من که میدانستم تا شصت دقیقه دیگر وقایعی بزرگ اتفاق خواهد افتاد گوشی تلفن را برداشتم و شماره تلفن مدخل بزرگ کارخانه نیرومندرا تنظیم کردم .

بی درنگ جواب دادند که این جادروازه کارخانه است .

گفتم من (دیکسن) رئیس سرویس نگهبانی هستم .

شخصی که با من صحبت میکرد با احترام پرسید آقا چه

فرمایش دارید ؟

گفتم امروز در ساعت ده صبح يك (کامیونت) سیاه رنگ وارد کارخانه خواهد شد و بطرف کارگاه مرموز خواهد رفت و شما از عبور آن (کامیونت) ممانعت نکنید آیا فهمیدید چه گفتم .

آن مرد گفت بلی آقا شما میگوئید که نباید از عبور (کامیونت)

ممانعت نمود .

گفتم البته این دستور که بشما داده میشود علتی دارد ولی باید

این علت محرمانه بماند ولی گوش کنید چه میگویم ؟

مرد پرسید چه میگوئید گفتم در موقع ورود این کامیونت (یعنی کامیون كوچك - مترجم) از ورود آن ممانعت نکنید و بگذارید که بطرف کارگاه مر موز برود ولی وقتی از کارخانه خارج شد آن را مورد تعقیب قرار بدهید و ببینید کجا میرود .

مرد گفت آقا اطاعت میکنم و وقتی (کامیونت) از کارخانه خارج شد آن را مورد تعقیب قرار خواهم داد .

گفتم می بینم که مردی دقیق و وظیفه شناس هستید اسم شما

چیست ؟

مرد گفت اسم من (روبن) است گفتم (روبن) وظیفه من و شما این است که امنیت این کارخانه را حفظ کنیم و ورود این (کامیونت) و لزوم تعقیب آن بعد از این که از کارخانه خارج میگردد جزو حفظ امنیت این کارخانه می باشد و باید این موضوع بین من و شما بماند و کسی از این موضوع مستحضر نشود .

(روبن) گفت آقا، مطمئن باشید که کسی از این موضوع مستحضر

نخواهد شد و این مسئله بین من و شما خواهد ماند .

وقتی گوشی تلفن را بر جای آن گذاشتم از سادگی (روبن) حیرت کردم ولی بعد متوجه شدم که آن مرد مطیع انضباط است و انضباط باو حکم میکند که دستور مرا بموقع اجراء بگذارد .

(روبن) بفرض اینکه باهوش باشد نمیتواند از اجرای دستور من

سریچی نماید چون مجبور است که هر چه بگویم اطاعت کند .

چند دقیقه دیگر آجودانم وارد اطاق گردید و من باو گفتم کارهای

شما از لحاظ امنیت اینکارخانه مورد قدردانی است و از شما متشکرم .
آجودان من خوشوقت شد و من باو گفتم که امروز برای آزمودن
میزان امنیت این کارخانه، میخوام يك امتحان بکنم .
آجودانم سررا نزدیک کرد که بداند چه میگویم و من گفتم .
فکر میکنم نظامیهائی که در کارگاه مرموز مشغول نگهبانی
هستند دارای حواس جمع نمی باشند زیرا خود من مدتی در ارتش بوده ام
و میدانم که مقررات يك نواخت چگونه حواس نگهبانان را دوچار
تخدید میکند .

آجودان گفت منظور شما چیست ؟

گفتم من برای آزمودن حواس آنها و اینکه آیا می توانند فوری
عکس العملی بخرج بدهند یا نه امروزيك امتحان میکنم و در ساعت ده
صبح امروز دونفر از دیوار این کارخانه در آن طرف کارگاه مرموز عبور
خواهند کرد و شروع به تیراندازی خواهند نمود و بدیهی است که فشنگ
های آنها گلوله ندارد .

آجودان پرسید از این امتحان چه نتیجه خواهید گرفت ؟

گفتم شما افراد خود را با استثنای (روبن) که باید در مدخل کارخانه
باشد و از آنجا تکان نخورد جمع کنید و وقتی آن دونفر از دیوار عبور
کردند و تیراندازی نمودند شما نیز هیاهو راه بیندازید و من میخوام
ببینم اچقدر طول خواهد کشید تا نظامیها از جاتکان بخورند و جنب و جوش
بخرج بدهند .

آجودان من خنده کنان گفت آقای (دیکسن) فکری خوب

کرده‌اید و برای آزمودن نظامیها يك امتحان جالب توجه است .
گفتم فقط بشما توصیه میکنم که اینموضوع را باهیچ کس در
بین نگذارید زیرا شما میدانید که اگر بفهمند من این صحنه‌سازی را
کرده‌ام خیلی نسبت بمن خشمگین خواهند شد و گرچه بالاخره
خواهند فهمید که صحنه‌سازی کرده‌ام ولی تا آن موقع چون محقق
خواهد گردید که این صحنه‌سازی برای آگاه وهوشیار کردن نظامیهای
که عهده‌دار امنیت کارگاه مرموزهستند ضروری بوده کسی مرا مورد
نکوهش قرارنخواهد داد .

آجودان گفت بسیارخوب آقای (دیکسن) گفتم اینك بروید و
مقدمه کار را فراهم کنید وخود منم ساعت ده صبح در آنجا حضورخواهم
یافت که ببینم نظامیها چه خواهند کرد .

بعد از اینکه آجودانم از اطاق خارج شد شماره تلفون سرهنك
(کینك) رئیس نگهبانان کارگاه مرموز را گرفتم .

تلفون او يك مرتبه زنگ زد وبعد صدای زنگ قطع گردید ومن
متوجه شدم که قطع صدای زنگ ناشی از این است که سیم تلفون خود مرا
قطع کرده‌اند .

این بود که زنگ زدم ومنشی خود (لیلا) را احضار کردم وباو گفتم
که تلفون من از کار افتاده است وشما باتلفون خود با آقای (کینك) تماس
بگیرید وباو بگوئید که بی درنگ نزد من بیاید برای اینکه يك مسئله
حیاتی ومماتی در بین است .

ولی (لیلا) طوری مرانگر بست که گوئی نشنیده است که من

چه میگوییم .

گفتم برای چه اینطور مرا نگاه می کنید؟ . . مگر نشنیدید

چه گفتم؟

(لیلا) گفت چرا . . شنیدم چه گفتید ولی مثل اینکه فراموش

کرده اید که دیشب در منزل من حضور داشتید و یک واقعه ناگوار در آنجا اتفاق افتاد .

گفتم من این موضوع را فراموش نکرده ام ولی آوردن (کینک)

باینجا خیلی واجبتر از صحبت مربوط به وقایع دیشب است و شما او را باینجا بیاورید و بعد راجع به وقایع دیشب صحبت خواهیم نمود .

(لیلا) گفت من از مقررات اداری که مانع از این است انسان حرف

خود را صریح بزند متنفر شده ام و میخوام با صراحت باشما صحبت کنم .

گفتم (لیلا) مگر دیوانه شده اید؟

(لیلا) گفت نه آقای (دیکسن) من عاقل هستم و اگر دیوانه بودم

حوادث دیشب را بخاطر نمیآوردم .

و بعد بمن نزدیک شد و گفت (دیکسن) حوادثی که دیشب در منزل

من اتفاق افتاد دارای اهمیت نیست و با اینکه آن زن بمن حمله ور گردید

و مرا بزمن انداخت خیلی متالم نشدم .

آنچه برای من اهمیت دارد این است که بدانم آیا بمن علاقه

داری یا نه؟

گفتم بلی (لیلا) من بشما علاقه مند هستم .

(لیلا) دستش را حلقه می کرد و لب هایش را بر لب های من چسبانید .

تا چند لحظه من مجبور بودم که بوسه (لیلا) را تحمل نمایم .
نمیخواهم بگویم که از او نفرت داشتم بلکه در آن حال بوسه
آن زن بی موقع بود و من که میدانستم هر ثانیه‌ای که میگذرد دارای
اهمیت حیاتی است میکوشیدم که خود را از آغوش وی نجات بدهم .
پس از این که خود را خلاص کردم گفتم لیلا ی عزیز اینجام منتظر
من باش تا بروم و (کینگ) را ملاقات کنم و برگردم و آنوقت من و شما
فرصت خواهیم داشت که تافردا صبح یکدیگر را ببوسیم .
بعد از این که (لیلا) دستها را از گردن من گشود و من خود را
آزاد یافتم خواستم از درب اطاق خارخ شوم ولی صدای آمرانه (لیلا)
بگوشم رسید که گفت توقف کنید .

چون لحن صدا غیر عادی بود رو برگرانیدم و مشاهده کردم که
منشی من روی یکی از صندلی‌های راحتی نشسته و یک کولت مچهنز
بدستگاه خفه کننده صدای شلیک را بطرف من دراز کرده و طوری
(کولت) منشی من شبیه به کولت میک (که شب قبل با آن مسلح بود) .
می نمود که من می توانستم بگویم هر دو دارای یک مارک و دهانه است .
گفتم (لیلا) این چه حرکتی است ؟ و برای چه با این کولت مرا
تهدید می کنید ؟

منشی من گفت برای اینکه شما از این اطاق خارج نشوید و اگر
از این اطاق خارج شوید بقتل خواهید رسید .
گفتم این کولت را از کجا آورده اید ؟ (لیلا) دامان پیراهن خود را
عقب زد و من دیدم که جلد چرمی کولت بوسیله یک تسمه چون کمر بندی

کوچک اطراف افران او بسته شده است و فهمیدم که کولت را در آنجا پنهان کرده بود و مزیت زنهای نسبت به مردها این است که اگر دامان پیراهن آنها عریض باشد می توانند یک کولت را بران خود ببندند و حال آنکه مردها بمناسبت اینکه شلواری می پوشند نمیتوانند که یک کولت را زیر آن پنهان کنند.

گفتم (لیلا) من هر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم که شما بچه مناسبت مرا تهدید می کنید، و مانع از خروج من از اینجا میشوید.

(لیلا) گفت بیائید اینجا، کنار من روی این صندلی راحتی بنشینید و توضیح هم نخواهید زیرا بصرفه شما نیست لحن مکالمه منشی من بکلی فرق کرده بود و طوری حرف میزد که پنداری اورئیس من است و من منشی او

من طوری از آن لحن حیرت کرده بودم که مراجعت نمودم و کناروی روی یک صندلی راحتی نشستم و یک مرتبه پرده جهل از جلوی چشم من دور شد و آنچه سبب برکناری پرده مزبور گردید کولت (لیلا) مجهز به دستگاه خفه کننده صدا بود.

زیرا کولت مزبور هیچ فرقی با کولت (میک) نداشت و لذا من دریافتم زن مزبور که پیوسته با (میک) بود و صدای خود را تغییر میداد شخصی جز (لیلا) منشی من نیست و بهین جهت نمیخواست که چشم من بدقیافه او بیفتد.

از او پرسیدم آیا شما همان زن نیستید که با (میک) میامدید و نمیخواستید شناخته شوید.

(لیلا) گفت چرا او من هنگام صحبت کردن یک دستمال جلوی دهان

میگرفتم که شما نتوانید صدای مرا بشناسید و چون نمیتوانستید صورت مرا ببینید، مطمئن بودم که مرا نخواهید شناخت .

گفتم شما راست می گوئید و من نتوانستم صدای شما را بشناسم و اما دیشب بعد از اینکه (میک) بمن گفت که دستور قتل آرنولد) و (فریزر) از طرف خانم صادر شد با توجه باینکه (مارگو) رئیس موسسه تحقیقات (متد) مرا وارد خانه خود کرده بود و بمن گفت که (آرنولد) و (فریدا) در آن خانه منتظر من هستند من تصور کردم که فرمان قتل این دو نفر بدست (میک) از طرف (مارگو) صادر شده است و اینک می فهمم که (میک) فرمان قتل را از شما دریافت کرده بود و نکته ای دیگر که هم اکنون بر من مکشوف شده این است که شما تصور می کردید که من باتفاق (مارگو) رئیس موسسه تحقیقات متد و (فریزر) وارد منزل خود خواهم شد و به (میک) گفته بودید که آن مرد جوان را بقتل برساند آیا اینطور نیست ؟

(لیلا) گفت من تصور می کردم که شما باتفاق آنها وارد خانه خود خواهید شد یا اینکه بعد از اینکه وارد خانه شدید آن دو نفر بشما ملحق میگردند و پیش بینی نمی نمودم که آن دو نفر وارد خانه شما نمی شوند و در عوض (آرنولد) و (فریدا) آنجا حضور خواهند یافت .

(میک) هم دستور کلی از من دریافت کرده بود و وظیفه داشت که یکمرد و یکزن را معدوم کند و وقتی (آرنولد) و (فریدا) را دید تصور کرد که آنها مردوزنی هستند که باید معدوم شوند .

در حال قتل این دو نفر برای مابی فایده بود ولی عملی است که

انجام گرفته و چاره پذیر نمی باشد .

بعد از آن (لیلا) نظری از روی محبت بمن انداخت و گفت (دیکسن) من بشما علاقه مند بودم و اینک هم علاقه مند هستم و آن شب (شب اول که بخانه من آمدید) از اینجهت خود را به مستی و خواب زدم که شما بخویش بگوئید زنی که اینقدر بی آلاش است که بعد از نوشیدن دو گیلاس مشروب بخواب میرود نمیتواند آن زن خطرناکی که (میک) یکی از اعمال اوست باشد .

(لیلا) بعد موضوع صحبت را بزمان حال رسانید و گفت آیا میدانید که امروز شما بر اثر تنظیم شماره تلفون (کینک) یکصد هزار دلار بخود ضرر زدید ؟

گفتم مگر شما فهمیدید که من میخواهم به (کینک) تلفون کنم .
(لیلا) گفت بدیهی است و قبل از اینکه او گوشی تلفون را بردارد و صدای شمارا بشنود من سیم تلفن شما را قطع کردم که (کینک) حتی يك کلمه از حرف شما را نشنود .

گفتم از اینقرار شما در مسئله مربوط به تحصیل فرمول سلاح مرموز شیمیائی بمن اعتماد نداشتید ؟

(لیلا) گفت نه (دیکسن) من بشما اعتماد نداشتم و لازم میدانستم که احتیاط را از دست ندهم و بهمین جهت دیشب به (میک) گفتم که مواظب شما باشد و تا امروز صبح شما را رها نکند و وقتی شما را رها نماید که وارد اینکارخانه می شوید .

حتی در آن موقع با تفنک دورزن شمارا تحت نظر بگیرد تا اینکه

مستقیم وارد دفتر خود بشوید نه اینکه به قسمتی دیگر از کارخانه بروید
و مثلاً با کینک تماس بگیرید .

من پیش بینی می‌کردم بعد از این که وارد دفتر خود شدید تحت
مراقبت من خواهید بود و نخواهید توانست که بما نارو بزنید و تصدیق
نمائید که پیش بینی من عاقلانه است چون اگر شمارا بحال خود می‌گذاشتم
به (کینک) تلفون می‌کردید و بقول خودتان برای يك مسئله که با
حیات و ملمات وابستگی دارد اورا نزد خود می‌آوردید .

گفتم دیشب (میک) بمن گفت که شما قصد دارید که راز مخترع
سلاح شیمیائی را از وی بدست بیاورید .

(لیلا) گفت بلی و دو روز بعد از اینکه ما این دانشمند را بودیم
هیچکس در این کشور رد اورا پیدا نخواهند کرد .

پرسیدم برای چه رد اورا پیدا نخواهد کرد .

«لیلا» گفت برای اینکه يك زیر دریائی اورا از یکی از سواحل
امریکا دور خواهد کرد و همین که زیر دریائی غوص نمود دولت امریکا
به (تایرینگتون) مخترع سلاحی که سبب می‌شود تمام فلزات در بیست
و چهار ساعت بر اثر زنگ زدن از بین برود دسترسی پیدا نخواهد نمود بعد
«لیلا» از من پرسید چه ساعتی است ؟

گفتم دوازده دقیقه به ساعت ده صبح داریم .

«لیلا» گفت «دیکسن» من باید بروم .

گفتم مگر شما نگفتید که تصمیم گرفته‌اید مرا تحت مراقبت

قرار بدهید ؟

«لیلا» گفت چرا . . . ولی اینک باید از شما جدا شوم و متاسفم که باید رفتاری باشما بکنم که قلب من با آن موافق نیست اما وظیفه من اقتضای نماید که احساسات قلبی را زیر پا بگذارم .

آنگاه «لیلا» کولت خود را که مجهز بدستگاه خفه کننده صدا بود بلند کرد .

در همان موقع که من یقین حاصل کردم که با مرك بیش از يك پنجم ثانیه فاصله ندارم درب اطاق من طوری گشوده شد که گوئی يك اتومبیل سریع السیر به آن اصابت کرد و این واقعه غیر منتظره مر الزمرك نجات داد .

چون «لیلا» رو بر گردانید که ببیند برای چه درب اطاق باز شد و من بسا اینکه هنوز تازه وارد را ندیده بودم فریاد زدم مواظب باشید . شخصی که وارد اطاق شد و بهتر آن است که بگویم برو در افتاد «مارگو» رئیس موسسه تحقیقات «متد» بود .

فریاد من سبب گردید که آن زن خود را بزمین انداخت و گلوله کولت «لیلا» مجهز بدستگاه خفه کننده صدا از بالای سرش گذشت ولی بعد از «مارگو» رفیق آدم کش وی «فریزر» با کولت یازده میلی متری بطرف «لیلا» شلیک کرد و گلوله های پیاپی کولت مخوف «فریزر» «لیلا» را تقریباً متلاشی کرد و سلاح آن زن از دستش افتاد و من آنرا برداشتم .

«لیلا» کشته شده بود ولی «فریزر» و «مارگو» سالم بودند .
من هنوز از نقشه «مارگو» و «فریزر» در مورد سلاح شیمیائی

اطلاعی نداشتیم ولی اینرا می فهمیدم که آن دو نفر بار بودن مخترع سلاح
مرموز مخالف هستند چون اگر اور بوده شود و از آمریکا خارج کرده
دیگر دست آنها بفرمول سلاح شیمیائی نخواهد رسید .

این بود که بآن دو نفر گفتم ما پیش از چند دقیقه فرصت نداریم
و در همین دقایق معدود ، باید (کینک) را مطلع کرد و باو گفت نگذارد
که مخترع سلاح شیمیائی را بر بایند .

ماده نفر چون دیوانه ها ، از دفتری که من در آن کار می کردم
خارج شدیم و وارد حیاط گردیدیم و من دیدم که یک کامیونت (گامیون
کوچک) که از دروازه کارخانه وارد شده بود با سرعت بطرف کارگاه
سلاح مزبور رفت .

گفتم دیر شد ... خیلی دیر شد و مقابل وضع حیران و وحشت زده
یک خانم ماشین نویس گوشی تلفون را برداشتم و شماره تلفون (کینک)
را گرفتم .

ولی تلفون (کینک) صحبت می کرد .

من میدانستم آن کامیون کوچک که بطرف کارگاه مرموز
رفته پرا افراد مسلح است و آنها مامور هستند که مخترع سلاح شیمیائی
را بر بایند و از کارخانه خارج کنند و بعد از مرز آمریکا خارج نمایند .

چون تلفون (کینک) صحبت می کرد تلفون عمومی کارگاه
(مرموز) را گرفتم و در آن موقع صدای تیراندازی از پشت کارگاه
مرموز بگوشم رسید .

من فهمیدم آنها کسانی هستند که از طرف (لیلا) فرستاده

شده اند تا اینکه نگهبانان کارگاه مرموز را اغفال نمایند و آنها را
بخارج و عقب کارگاه بکشند و کسانی که داخل (کامیونت)
می باشند بر احتی وظیفه خود را بانجام برسانند و مخترع سلاح
شیمیائی را بر بایند .

وقتی گوشی تلفون عمومی کارگاه مرموز را برداشتند گفتم
گوش کنید ، يك کامیون كوچك پر از افراد مسلح بكارگاه شما نزدیک
شده است و سر نشینان آن کامیون قصد دارند که (تایرینگتون) را
بر بایند و شما باید فوری به (کینک) اطلاع بدهید و بگوئید که برای
جلو گیری از اجرای نقشه افراد مسلح ؛ اقدام فوری نماید .

ولی مردی که در کارگاه مرموز گوشی تلفون را برداشته بود
حرف مرا باور نکرد و آن را يك شوخی دانست و گفت آقا من وقت
ندارم یاوه سرائی دیگران را بشنوم و گوشی را بر جای آن نهاد .

فصل نهم

وقتی متوجه شدم که تلفون کردن من بدون فایده است گوشی را رها کردم و بطرف کارگاه سلاح مرموز دویدم .

من هنوز نمیدانستم که آجودان من کجاست و چه میکند ولی باو گفته بودم که در ساعت ده صبح جلوی اشخاصی را که از عقب کارگاه مرموز میآیند و تیراندازی میکنند بگیرد .

واضح است که من با آجودان خود دروغ گفتم ولی یگانه وسیله برای جلو گیری از مراجعت کامیونت (کامیون کوچک) ایسن بود که آجودان من با افراد خود جلوی آن دو نفر را بگیرند و هیاهو و تیراندازی کنند تا این که سرهنك (کینك) با افراد خود از کارگاه سلاح مرموز خارج شوند و نگذارند که (کامیونت) از کارخانه خارج گردد .

وقتی من گوشی تلفن را رها کردم و بیرون دویدم (مارگو) رئیس موسسه تحقیقات (متد) و (فریزر) نزدیک کارگاه سلاح مرموز رسیده بودند .

ولی دیدم کامیون کوچکی که وارد کارخانه نیرومند گردید

و بطرف کارگاه مزبور رفت مراجعت میکنند .

من تردیدی نداشتم مامورین مسلح که درون آن کامیون هستند (تایرینکتون) سازنده سلاح مر موزرار بوده اند و اینک بر میگردند که وی را از کارخانه خارج نمایند .

وقتی (فریزر) دید که کامیون کوچک بطرف او میآید دستها را تکان داد تا راننده کامیون ، توقف کند .

ولی راننده اعتنائی با اشارات آن مرد نکرد و همچنان باو نزدیک می شد .

« فریزر » برای اینکه راننده را وادار به توقف نماید در سر راه کامیون ایستاد .

من فریاد زدم « فریزر » مگردیوانه شده ای که میخواهی باین ترتیب جلوی کامیون را بگیری .

ولی او صدای مرا نشنید یا اینکه صدای من آنقدر قوت نداشت که بگوش « فریزر » برسد .

لیکن آن مرد با شجاعتی در خور تحسین مقابل کامیون ایستاد و تکان نخورد و کامیون کوچک باورسید و او را پرتاب کرد و بعد زیر گرفت و از « فریزر » گذشت .

« مارگو » روی زمین دراز کشید و بطرف کامیون شروع به تیراندازی کرد ولی معلوم می شد که کامیون مزبور زره پوش یا لاقل شیشه های آن از نوع شیشه های است که شکسته نمیشود و تیراندازی « مارگو » اثری از لحاظ متوقف نمودن کامیون نکرد .

کامیون کوچک از مقابل « مارگو » گذشت و بطرف من آمد و من یک زانو را بر زمین گذاشتم و صبر کردم تا به بیست متری من رسید و آنگاه لاستیک آنرا نشانه گرفتم و شلیک کردم .

اول تصور نمودم که فشنگ گل کرده و گلوله از لوله کولت خارج نشده زیرا یادم رفته بود که کولت مزبور دارای دستگاہ خفه کننده صدامی باشد و صدای تیراندازی بخوبی شنیده نمی شود .

ولی بعد از این که گلوله به هدف اصابت کرد و لاستیک ترکید متوجه دستگاہ خفه کننده صدا گردیدم و فهمیدم که دستگاہ مزبور مانع از این بود که صدای تیراندازی بخوبی بگوش برسد

بعد از این که یک لاستیک اتومبیل ترکید چون کامیون کوچک درون حیاط کارخانه با سرعت زیاد حرکت می کرد اختیار رول ماشین از دست راننده بیرون رفت و ماشین چرخ خورد و روی یک تنه بالای زمین قرار گرفت

وقتی کامیون روی تنه قرار گرفت و از حرکت افتاد یک عده از نگهبانان مسلح از کارگاه سلاح مرموز خارج شدند و بطرف (کامیونت) دویدند ولی بین آنها و ماشین مزبور ، خیلی فاصله بود در صورتی که چون من بعد از ترکیدن لاستیک شروع بدویدن کردم وقتی کامیون واژگون شد بیش از ده متر با آن فاصله نداشتم

درب عقب کامیون باز شد و دو نفر که مسلسل دستی داشتند از آن خارج گردیدند و من یکی از آنها را قبل از این که متوجه اطراف گردد بقتل رسانیدم و دیگری هم بوسیله شخصی که از عقب من شلیک

کرد و بعد معلوم شد که (مارگو) می باشد به قتل رسید و (مارگو)
بمن گفت (دیکسن) متوجه باشید که (تایریکتون) مخترع سلاح
مرموز در این کامیون است و اگر تیر اندازی کنید بعید نیست که
بقتل برسد .

پس از قتل آن دو نفر بدست من و « مارگو » دیگر کسی از
« کامیونت » خارج نشد و « کینک » و نگهبانان او بمارسیدند « و کینک »
از من پرسید آیا « آنها » درون ماشین هستند .

گفتم بلی آقا « کینک » گفت بسیار خوب و نگهبانان خود را
طوری گذاشت که « کامیونت » را احاطه نمایند و بعد به ماشین نزدیک
شد و بانک زه شمامحاصره شده اید و اگر مقاومت کنید جان بدر نخواهید
برد و من بشما ده ثانیه فرصت میدهم که سلاح خود را از کامیون بیرون
ببندازید و تسلیم شوید .

قبل از این که ده ثانیه منقضی شود یک مسلسل دستی از کامیون
بخارج پرتاب شد و بعد مردی که دو دست را بلند کرده بود از
کامیون خارج گردید .

بعد از آن مرد ، پنج مرتبه ، مسلسل یا سلاح کمری از کامیون
به خارج پرتاب شد و هر دفعه مردی از کامیون بیرون آمد و تسلیم گردید
من بسرهنگ « کینک » نزدیک شدم و آهسته باو گفتم علاوه بر مخترع
سلاح شیمیائی مردی در این ماشین هست که با اسم « میک » خوانده
می شود و او یک آدمکش فطری است .

سرهنگ « کینک » آهسته سر را تکان داد و گفت فهمیدم .

درحالی که ماشین در محاصره بود من با تفاق « کینک » و دو نفر از نگهبانان مسلح بدر ب نزدیک شدم .

همگی خود را برای تیراندازی آماده کردیم و من گفتم « میک » از آنجا بیرون بیا و گرنه ما داخل ماشین خواهیم شد و تو را در آنجا نابود خواهیم کرد .

لحظه ای دیگر صدای پا از داخل کامیون کوچک مسموع شد و « میک » در حالیکه « تایرینکتون » مخترع سلاح شیمیائی را جلو انداخته بود نمایان گردید و با تمسخر گفت برای چه تیراندازی نمیکنید ؟

ما نمیتوانستیم تیراندازی کنیم زیرا اگر مبادرت بشلیک میکردیم « تایرینکتون » مخترع بزرگ امریکا به قتل میرسید .

« میک » وقتی سکوت ما و سلاحمان را دید گفت اینک که شما تیراندازی نمی کنید من شلیک میکنم و یکمرتبه کولت خود را پشت « تایرینکتون » گذاشت و دمرتبه شلیک کرد و آن دانشمند بدبخت ، بدون یک کلمه حرف پایک فریاد ، بر زمین سقوط نمود آنوقت ما معطل نشدیم و « میک » را گلوله پیچ کردیم و لاشه آن آدمکش بیرحم روی جنازه دانشمند امریکائی افتاد .

سه ساعت بعد از ظهر ، من و « مارگو » در اطاق کار سرهنک « کینک » حضور یافتیم .

سرهنک چند تلفون کرد و بعد گفت تمام آنهایی که قصد داشتند

مخترع ما را بر بایند دستگیر شدند یا بقتل رسیدند و ما هم پنج کشته دادیم که یکی از آنها « فریزر » است .

گفتم شما کشته اصلی یعنی « تایرینگتون » را فراموش کردید و گرچه « فریزر » باشجاعتی فوق العاده جلوی « کامیونت » را گرفت ولی مرگ او مثل مرگ « تایرینگتون » غیر قابل جبران نیست .

« کینک » گفت اگر « تایرینگتون » بقتل میرسد، مرگ او غیر قابل جبران بود ولی وی کشته نشده است .

گفتم من خود دیدم دو گلوله کولت ، با او اصابت کرد و از کامیون به زمین افتاد و کولت بزرگ « میک » به هیچکس ترحم نمیکند و یک دانشمند را هم مثل سایرین بقتل میرساند ، مگر اینکه قبول کنیم که این مرتبه اعجازی روی داده و گلوله های کولت سبب مرگ نشده و « تایرینگتون » را مجروح کرده است .

سرهنگ « کینک » گفت که مخترع ما مجروح نشده و تیر نخورده تا مجروح شده باشد .

من از حیرت از جا جستم و گفتم چگونه شخصی که مجروح شد « تایرینگتون » نبود و من خود دیدم که دو گلوله کولت با او اصابت کرد « کینک » گفت شخصی که دو گلوله کولت با او اصابت کرد « تایرینگتون » نبود بلکه شبیه باو بشمار می آمد و در مواقعی که حس می کردیم خطری متوجه « تایرینگتون » می باشد او را از کارگاه ساختمان سلاح شیمیائی دور می نمودیم و بجایش شبیه « تایرینگتون » را می گذاشتیم و آن مرد که امروز کشته شد شبیه دانشمند ما و یکی

از اعضای پلیس فدرال امریکا بود :

« پلیس فدرال در امریکا پلیسی است که در هر پنجاه ایالت امریکا انجام وظیفه می نماید در صورتی که پلیس های محلی فقط در یک ایالت انجام وظیفه می کنند - مترجم »

گفتم شما از کجا می دانستید امروز خطری « تایرینگتون » را تهدید می نماید تا اینکه او را از کارگاه خارج کنید و شبیه او را بجای دانشمند بگذارید .

« کینک » گفت امروز صبح « مارگو » دید که « میک » شما را بکارخانه رسانید و به محض مشاهده « میک » فهمید که خطری دانشمند را تهدید می نماید و اطلاع داد و من تایرینگتون را از کارگاه دور کردم .

من رو بطرف « مارگو » کردم تا از او توضیح بنخواهم ولی « مارگو » روبرو گردانید که چشم هایش به چشمان من نیفتد .

آنوقت من از سرهنگ « کینک » پرسیدم برای چه « مارگو » این موضوع را بشما اطلاع داد و چه نفعی داشت که این مسئله را بشما بگوید .

کینک گفت نفع او در این است که این خانم که مدیر موسسه تحقیقات « متد » می باشد برای ما کار می کند .

گفتم اگر این طور باشد پس « فریزر » هم برای شما کار می کرده است .

« کینک » گفت آيا شما امروز نفهمیدید که آن مرد برای دولت

آمریکا یعنی برای وطن خود کار می کرده است و آیامی توان قبول کرده که شخصی برای پول آنهم پولی که تحصیل آن مانند گرفتن عقاب در هوا موهوم است آنطور فداکاری نماید که بخواهد با گوشت و استخوان خویش راه عبور ماشین خصم را ببندد؟

این نوع فداکاریها فقط از یک چیز سرچشمه می گیرند آنهم علاقه و عشق نسبت به وطن برای کوتاه کردن دست اجنبی یا برهم زدن نقشه های او است.

گفتم من اگر بودم هرگز برای پول کالبد خود را سدره « کامیونت » خصم قرار نمیدادم.

« کینگ » گفت من هم هرگز برای پول مبادرت باین کار نمی نمودم چون می دانستم زنده نخواهم ماند تا پولی را که عاید من می شود خرج کنم.

ولی « فریزر » مثل « مارگو » برای پول کار نمی کرد و عرق وطن پرستی آنها را وادار می نمود که نقشه عمال بیگانه را نقش بر آب کنند.

گفتم از این قرار « آرنولد » و « فریدا » هم از عمال شما بودند؟ « کینگ » گفت نه. و آنها برای ما کار نمی کردند بلکه آنها برای چین کمونیست فعالیت می نمودند و دسته ای که « لایلا » رئیس آن ها بود باهم دستی « میک » برای شوروی تلاش می کردند.

گفتم آه ... من فکر می کردم که فقط دولت شوروی میخواهد فرمول سلاح شیمیائی جدید آمریکا را بدست بیاورد و هیچ در فکر

چین کمونیست نبودم .

« کینک » گفت امروز ، چین کمونیست رقیب بلکه مدعی دولت

شوروی است .

پرسیدم « بیکاب » چطور و آیا او هم برای شما کار می کرد .

« کینک » گفت بلی ، او و خانمش و « کارل » که عاشق همسر

« بیکاب » شد ، برای ما کار می کردند و متاسفانه عشق « کارل » نسبت ،

به همسر « بیکاب » سبب گردید واقعه ای پیش بیاید که ما نمیتوانستیم

وقوع آن را پیش بینی کنیم .

پرسیدم آیامی خواهید بگوئید که پیش بینی نمی کردید که

« بیکاب » بدست عاشق زنش یعنی « کارل » کشته شود ؟

« کینک » گفت بلی این واقعه برای ما غیر منظره بود و « کارل »

از فرط حسد و برای اینکه شوهر معشوقه خود را از بین ببرد مبادرت

به قتل « بیکاب » نمود .

ولی « کارل » و معشوقه او قربانی انجام وظیفه گردیدند و از

این جهت کشته شدند که عمال آنها میدانستند که آنها برای ما کار

میکنند .

گفتم شما که میدانستید که « مارگو » و فریزر برای شما کار

میکنند چرا این موضوع را بمن نگفتید و برای چه مر از جریان حقایق

بر کنار نگاه داشتید .

اگر شما بمن میگفتید که « مارگو » و « فریزر » از عمال

شما هستند و هر گاه من میدانستم که عمال دولت چین کمونیست هم سعی دارند که فرمول سلاح شیمیائی ما را بر بایند این فجایع پیش نمی آمد .

سرهنگ « کینک » گفت « دیکسن » با این که شما در جنک کره یک سرباز شجاع بودید و بدفعات جان خود را برای نجات هم قطاران به خطر انداختید و پس از خاتمه جنک کره خدمات شما در توکیو و در موسسه ای که در آن کار می کردید رضایت بخش بوده ، طرز ورود شما بموسسه « بیکاب » و کارخانه « نیرومند » و موسسه تحقیقات « متد » طوری بود که سبب سوء ظن باشد .

این سوء ظن حتی تا امروز باقی بود و وقتی (مارگو) و (فریزر) دیدند که (ایلا) قصد دارد شما را به قتل برساند سوء ظن ماضعیف شد و سپس شلیک شما بطرف (کامیونت) و منفجر کردن لاستیک آن سوء ظن ما را رفع نمود .

گفتم اگر شما اینقدر نسبت بمن ظنین بودید که تا امروز هم بمن سوء ظن داشتید چرا موافقت کردید من در این کارخانه کار کنم .
سرهنگ گفت برای اینکه کار کردن شما در این کارخانه بهترین وسیله جهت کنترل کردن شما بشمار می آید و چون شما در اینجا کار می کردید دائم تحت نظارت مستقیم ما بودید و حال آنکه در خارج از این کارخانه ما نمیتوانستیم بخوبی شما را تحت مراقبت قرار بدهیم .
گفتم حرف شما را پذیرفتم و اینک بگوئید که موسسه تحقیقات

(متد) که بریاست خانم (مارگو) اداره میشود از موسسات تابع دولت امریکا است ؟

سرهنگ (کینک) گفت نه (دیکسن) و موسسه تحقیقات (متد) مستقل و متعلق بخانم (مارگو) می باشد ولی با دولت امریکا همکاری مینماید .

گفتم با توجه باینکه شما تا امروز هم نسبت بمن سوء ظن داشته اید تصور نمیکنم که دیگر مایل باشید من در اینجا خدمت کنم .

سرهنگ (کینک) گفت سوءظن مانسبت بشما، بر اثر اقداماتی که کردید و تحقیقاتی که از دستگیر شدگان نمودیم رفع شد و شما در آینده کماکان رئیس نگهبانان کارخانه نیرومند خواهید بود و اگر ما میخواستیم عذر شما را بخواهیم (مارگو) نمیگذاشت برای اینکه نسبت بشما بیش از یک همکار علاقه دارد .

گفتم (مارگو) آیا این موضوع واقعیت دارد ؟
رئیس موسسه تحقیقات (متد) گفت (دیکسن) بعضی از سئوالات را نمیتوان علنی جواب داد و سپس تبسم کنان افزود وای اگر شما امشب مرا بشام دعوت کنید من جواب این سؤال را بشما خواهم گفت .
گفتم (مارگو) من امشب شمارا برای صرف شام دعوت میکنم و اگر آقای سرهنگ (کینک) هم دعوت مرا بپذیرند بیشتر مسرور خواهم گردید سرهنگ گفت بعضی از دعوتها هست که نباید پذیرفته شود و بهمین جهت من دعوت شمارا برای صرف شام نمیپذیرم زیرا من

امشب در شام شما يك ميهمان زائدهستم چون شما مي خواهيد چيزهائي
بگوئيد كه گوش يك شخص ثالث نباشد بشنود .
گفتم آفای سرهنگ از حسن تفاهم شما متشكرم .

پايان

روش انتشارات

مؤسسه مطبوعاتی گلچین

برای اینکه خوانندگان گرامی از روش آینده «چاپ و انتشارات گلچین» آگاه شوند بر نامه انتشارات مرتباً این بنگاه را عیناً بنظر دوستان و دوستان فرهنگ میرساند.

این مؤسسه سعی دارد که بهترین آثار نویسندگان خارجی را توسط بهترین مترجمین تهیه و در دسترس هم‌میهنان عزیز قرار دهد.

فعلاً هر (دو هفته) یک کتاب منتشر میشود و چنانچه تابعال نشان داده‌ایم این کتب از هر حیث شایسته تمجید و قابل توجه است.

اطمینان داریم که با خواندن یکی دو کتاب از (نشرات) ما چنان میل و رغبتی بخواندن کتاب پیدا کنید که هرگز تا این تاریخ نظیر آنرا در خود ندیده باشید.

مادرانتخاب کتابهایی که منتشر می‌کنیم فقط به شهرت نام نویسنده اکتفا نمی‌نمائیم بلکه متن کتاب را مورد مطالعه قرار میدهیم و وقتی مطمئن شدیم که گیرنده و جذاب است آنوقت مبادرت با انتشار آن میکنیم.

اکنون که آغاز کار ماست، کتابهایی که از طرف این مؤسسه منتشر میشود کتابهای پلیسی و جنایی «بسیک جدید» است ولی نه از نوع کتابهای مبتذل که انسان قادر به خواندن ده صفحه از آنها نیست بلکه کتابهایی که ما منتشر میکنیم طوری جالب توجه است که بعضی از آنها را وقتی خواننده بدست میگیرد و شروع بخواندن میکند تقریباً محال است که بتواند قبل از تمام کردن کتاب، آن را کنار بگذارد.

انشاء الله بعد از این که موفق شدیم با انتشار این کتابها وسائل رضایت خوانندگان را فراهم نمائیم، مبادرت به انتشار کتابهایی از انواع دیگر نیز خواهیم کرد.

ما میدوایم که بتوانیم همواره جذابیت و مرغوبیت کتابهایی را که منتشر میکنیم حفظ نمائیم و آرام بنگاه ما نشانه بهترین و شیرین‌ترین کتابها در نوع خود باشد و در آینده بیش از پیش وسائل رضایت خاطر خوانندگان را

فراهم نمائیم. ناشر: احمد گلچین

اينك چند كتاب پليسى بسبك جديد كه بزودى

توسط مؤسسه گلچين منتشر ميشوند

۱۷ - شبهاي لرزآور . اثر : يك نويسنده آمريكائى

۱۸ - جنايتكار زبردست . اثر : دالف گولدمان

۱۹ - سلطان كانكستر ها . شاهكار : هارى گرى - يك كتاب

پليسى حقيقى

۲۰ - مرك آرام . اثر : جيمز هادلى چيز

۲۱ - انتقام خواهم گرفت . اثر : ميكي اسپلين

۲۲ - آخرين قتل . اثر : چارلى ولز

۲۳ - قتل بدون جنجال . اثر : جيمز هادلى چيز

۲۴ - يك شب خلوت . اثر : ميكي اسپلين

۲۵ - خفاش خونخوار . اثر : هارى رانيهارت خواندن اين كتاب

ترس واقعى را بشما ثابت ميكند .

۲۶ - رقص بدون موزيك . اثر : پتر چي نى

۲۷ - شماره عوضى . اثر : آلان فيشر

کتاب آینده

ترجمه ذبیح الله منصورى

آل کاپون «معروفترین گانگستر دنیا»

يك كتاب پلیسی واقعی

اقتباس از مجله (آتلانتیک) چاپ آمریکا

کتابی که تا کنون به تمام زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و مجله

(آتلانتیک) پرتیراژترین مجله آمریکا آنرا بصورت پاورقی منتشر کرده

و بیش از ۱۸ میلیون نفر آنرا خوانده اند

«عمدات خشن گانگسترهای آمریکا»

«اسرار عجیب قاجاقچیان شیکاگو»

«زردی زوردهای وحشیانه باند جنایتکاران»

وبالآخره کسیکه مسلسل دستی را وارد میدان تبهکاران و آدمکشان

کرد و کنیه رقیبان خود را از میان برداشت و خود قدرت را در دست گرفت و

کلید شبکه های کانگستری را زیر نظر قرارداد .

خوانندگان باید توجه داشته باشند که کتاب «آل کاپون»

«معروفترین گانگستر دنیا» داستان خیالی نیست بلکه سرگذشتی است

حقیقی که حوادث مهیج آن در سال (۱۹۱۹ - ۱۹۳۰) میلادی در شهر

شیکاگو که در آن زمان مرکز فعالیت گانگسترها و قاجاقچیان بود

اتفاق افتاده و مؤسسه مطبوعاتی گلچین افتخار دارد که کتاب (آل

کاپون را با سبک پشت جلد جدیدی که برای اولین بار در دنیا منتشر

میشود به علاقمندان تقدیم می کند .

بزودی

سلطان گانگسترها

نویسنده: هاری گری (آمریکائی)

نبرد گانگسترها شروع شده! سازمان گانگستری مافیادست به اقدامات شدیدی زده و سراسر آمریکا دچار اضطراب و وحشت شده. آل کاپون در اوج قدرت است و گانگسترها برای از بین بردن رقبا باهم در نبرد هستند و در این جنگ بزرگ که روزانه بیش از بیست نفر از گانگسترها در کوچه و خیابان کشته میشوند (دوچ شولتز) گانگستر آلمانی سازمانی تشکیل داد ورشته امور و قدرت را به دست گرفت.

این گانگستر که ملقب به (سلطان گانگسترها) و قاچاقچیان آمریکا شده، بازور طی آنچه و مسلسل شهر نیویورک را به لرزه انداخت وی در زمان قانون منع استعمال مشروبات الکلی، فروش تمام مشروبات قاچاق را بر عهده گرفت. در آمد سالیانه او بالغ بر ده میلیون دلار بود و همه پلیسها و مردم را باخو متحد ساخته بود. در حال حاضر پرونده های متعددی از سوابق و اعمال این گانگستر در بایگانی کل پلیس آمریکا وجود دارد.

در این کتاب بزرگ و مهیج پلیسی که با قدرت بی نظیری توسط نویسنده معروف آمریکائی (هاری گری) نوشته شده پس گذشت پر ماجرای این گانگستر را خواهید خواند. این اثر بی نظیر پلیسی بزودی توسط بنگاه (گلچین) چاپ و در دسترس عموم گذاشته خواهد شد.

اگر بخواهید کتابهای پلیسی و جنایی را همیشه از انتشارات «مبک جدید» مؤسسه مطبوعاتی گلپین مطالعه کنید تا صدق گفته ما بر شما ثابت شود



اینک
قسمتی از
کتابهای
پلیسی که
تاکنون از
طرف این
مؤسسه
هنه شده
بخوانندگان
معرفی
میشود

قیمت ۵۰ ریال



هفدهمین کتاب
پلیسی و جنایی